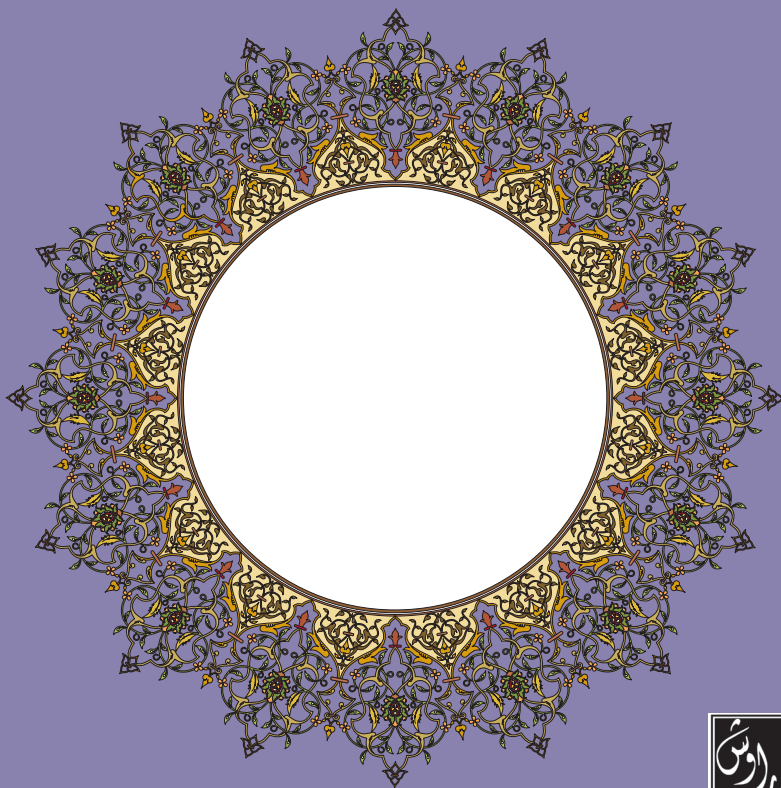
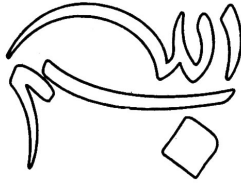


# سیراب از سراب

دکتر احسان اقبال سعیدی







# سیراب از سیراب

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابوالحسنی



تهران، ۱۴۰۱

---

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: سیراب از سراب / نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى.  
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهرى: ۱۵۰ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۸-۹  
وضعیت فهرست‌نویسى: فیا  
موضوع: قطعه‌های ادبى فارسى -- قرن ۱۴  
رده‌بندى کنگره: PIR۸۳۳۴  
رده‌بندى دیوبى: ۸۶۲/۸فا  
شماره کتابشناسى ملی: ۹۱۱۵۶۵۱

---



## سیراب از سراب

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافى: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۸-۹

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

## فهرست

- پیش از الف ..... ۷
- ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان ..... ۱۱
- آلودگی هوا را لودگیست دوا؟ ..... ۱۹
- پایین سراسر کوه بود ..... ۲۵
- مرا به جاده جعدت جلد گردان ..... ۳۳
- جهان در مهاجران ..... ۳۹
- جهانگیر یا جهانگرد، سیاح یا سالک؟ ..... ۴۵
- حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال ..... ۵۱
- خطی و خشی بر چیست و چرایی خشونت ..... ۶۱
- رونالدو، ایستاده بر پله آخر ..... ۶۹
- شعر ..... ۷۷
- پناه بر زمستان ..... ۸۳
- آخرین سرباز پاییزی ..... ۸۹
- کاش عکاس خیالم بوم ..... ۹۵
- ما درون را بنگریم و حال را! ..... ۱۰۱
- دانی که چیست "دولت"؟ ..... ۱۰۷
- ف مثل فوتبال و فلسفه ..... ۱۱۵
- رزشک، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک ..... ۱۲۵
- رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ..... ۱۳۳
- شرح آتش ..... ۱۳۹
- تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ..... ۱۴۵



□ پیش از الف





این خطوط را نگاهشتم تا بی دیده بنگرم بر این جهان پر صدا که گمانم به چشم جان نگر بیستش راه تا گریه ای می برد که طهارت جان است و منهدمی را قراول است که هوایش منفرح ذات است نه مدم مات... در پدیده ها و موسم ها ننگه کردم و نگاه به جان تا مگر جور دیگر نمیدان را مفره مفره کنم... در گیر ز مفرمه ای، ستم بی طمع فریاد، پاره ای از جستارهای بیشتر در کتاب "سیاحت ساحت سایه" آمده بودند لیک در حکم کودکی اصلاح کنان با دیگر کلمات خود را به این مجلد رسانیدند که دست گفته اند که "نو آرا که نور احلاوتی دگر است" لیک "حرمت پیران میوه می خویش، تشنیده، عرصه می انکار و تردید نیست" بهم....

دکتر احسان اقبال سعید

میان می تن لرزه می خزان ۱۴۰۱



□ ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان



این روزها پول خارجی کمر بهت افزاشته است و خرمایش را بر بلندترین شاخه عرضه می‌دارد و جماعت مبتلا به قند خون هم از پی خرمایا مویزی زیر نخل آن اساده اند تا مگر این دلار، دل آرام شود. انکار آن روزگاران که آدمی بر تن درخت نکاشت "در تاریکی جنگل شاخه‌ای به سوی نور فریاد می‌کشد" دیر زمانست تاریخ گم گشته است.

تجمع مردمان در پیش پول فروشی‌ها و نیز رصد دم به دم نرخ ریال در پیش دلار چنان پر رونق است که رصدخانه مراغه در کوران وقارش چنین روزی را پیش چشم خویش ندیده بود. این که پول خارجی می‌تواند بر ذهن، زمانه و زمین مابین کوزه تاثیر و تاثر بگذارد و نیز تاریخ و جامعه بسازد حکایتی ست کو چشم بستن بر آن راتنها اسفندیار پس از بیداد سمرغ و تهمتن را بر از دو او نیز روشن دل است و اگر این روزها را در رویا می‌دید بی خیال کلان بلند فردوسی می‌شد و در حوالی میدان فردوسی انتظار می‌کشید تا مگر "دنیایه کاش کردد".

اما نگاه به این سال‌های پونجارجی می‌تواند نکات نفرو نقص و البته آلوده و لوده‌ای را در خاطرمان

حک کند، بی حراس رسوب، چرا که حافظه‌ی آدمی آب روان است و نیسان پیش چشم و  
پیشه‌اش...

یکم: خرید و فروش پول خارجی با قیمت‌های ناباور و از مایه‌ی به مایه‌ی و روزی به فردا متغیر، این  
معناراد اذنان بارور می‌کند که می‌توان این گفته را که "مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" نابرده  
رنج، گنج میسر نمی‌شود" راقاب کرد و بر پیشخوان نهاد و البته به ریش شاعر شیخ زرد که مزدوز آن  
گرفت که دلار خرید و انبار کرد! در روزگاری که بدون هیچ ایده و علمی تنها با خرید و انبان کردن پول  
و منظر و مترصد فرصت بودن می‌توان گنج قارون و ایوان کسری را در کوتاه زمانی به چنگ آورد،  
چگونه می‌توان آدمیان را به کار پیوسته و پل‌پله تا رسیدن حشمت و مکننت بشارت داد و تشویق کرد؟  
روزگاری می‌سرورند "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" و نیز "به دست آه‌ن تفتت کردن خمیرا  
به از دست بر سینه پیش امیر" لیک در میانه‌ای که عمر کوتاه است و آدمیان در پی کرد کردن مال و  
تنها با بازی با پول خارجی و مقداری صبر می‌توان توش، امان و مکان حاصل کرد آن گفته‌ی ما تم  
خوانی در روز سرور می‌ماند و در گنج

کمتر می‌توان ارزش دانایی و تلاش را بری نسل‌های بعد نهادینه کرد و وقتی رویای گنج‌شایگان  
دیگر نه در قصه‌ها که در صرافانی‌های همین نزدیکی در دسترس است. و دیگر آن که فردای و فردایانی که

ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان ■ ۱۵

موج با بخوابند و قافله بخوابد به راهی معمول و معقول برود باین باور ماود نیست ما. "گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی"

دوم: با تغییرات حیرت انگیز بهای برابری پول خارجی باریال، مقتضیات لازم زندگی هم در پی برکشیدن بهای خود بر می آید و کار چنان بالایی کسیرد که در برابر ارتقا حیرت انگیز قیمت ما می توان تنها دست در ردای ابریشمین با ما و شاعر برد که سرود:

"هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که فرد کور کن

از آزادی آدمی

افزون تر باشد."

در چکامه جای مباحث نیست که چون مثل می ماند اما این بازی دلار و قیمت ها نمانی آدم است و قاتل و الاترین ارزش یابی انسانی. در زمین و زمانه ای که ملزومات بسته با جان آدمی بانسیمی بر پول خارجی به دلبران دست نیافتنی تبدیل می شوند، آرزوی انسان خردمند و در پی معنا از آدم در جستجوی ابتدائیات در حکم "ازیهودا و فاجستن است". انسان برای ججوگر امر والا و بالاشدن و رج زدن رویف آدمیت بر تن اجتماع نیازمند میزانی از ثبات و امنیت در زندگی خویش است



تا سقف و ممر و مستمری راداشته باشد و آن دیگری را، تابه روایت شاعر "بگذارد احساس هم هوایی  
بخورد". اگر به کرشمه‌ی دلاری سقف، مرکب و نان و آرزو بشوند آرزوی انسان نیز رنگ  
می‌بازد و تنها ادای آدم بودن در می‌آورد که دندان فاسد شکسته را تاب جویدن ریمان از پای  
دیگران نیست. م. سرشک چه زیاده چکامه اش این حال و روز آدمی را قلمی کرد و همایون شجر  
تتا و رختیای ایران هم نگو حجره ای کرد گو "

کمترین تحریری از یک آرزو این است  
آدمی را آب و نانی باید و آنگاه آوازی...  
در قفاری مانگه کن، در قفس، تانیک دریایی  
کز چه در آن نکلنشان باز، شادی های شیرین است.  
کمترین تصویری از یک زندگانی،

آب،

نان،

آواز،

و در فزون تر خوابی از آن، گاه که پرواز

ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشتن ■ ۱۷

ورفزون تر خواهی از آن، سادی آغاز  
ورفزون تر، باز هم خواهی، بگویم باز...  
آسپندان بر مابۀ نان و آب، ایجا شنگ سالی شد  
که کسی در فکر آوازی نخواهد بود  
وقتی آوازی نباشد،  
شوق پروازی نخواهد بود...".



□ آلودگی هوا را لودکیست دوا؟



این روزها هوا سرسبز دارد با آدمی، پیشتر می‌پنداشتم تنها هوا آدم را از فردوس برین آورد این  
سرا! حال می‌دانیم که هوا هم می‌تواند همین آدم را سپرد به آن سرا!  
بگذریم... اما می‌دانیم که آلودگی این روزها مردافکن است و طوطی کش! سرور ابرتری سازد  
و آغامد قهر را بارور!

انسان می‌داند به هر نفس نشی در خیم به جان خویش راه می‌گشاید و با هر بازدم تنها فوسی  
روانزی خاک فون و افون می‌سازد... انکار سرآمد زمانی که هر نفس چون فرومی‌رفت مدهیات  
بود و به گاه بر آمدن مفرح ذات!

جالب است بنی آدم خود می‌داند به دست خویش لمح ای از گوشت تن خویش را پیمیش  
می‌کند و بی‌خبر خندان است یا نالان و البته مگر چاره‌ای جز اینست؟ حاشا اگر باشد...  
در این میان باز کسانی را می‌بینیم بی‌حراس طعم سگار را در جان می‌کشند و زهر را خوراک تیغ  
کشیده بر جان راهی خاکستان اسلم می‌نمایند و بیچ در مال نمی‌اندیشند که اوقفا و نشان برود در خاک را با

دست خویش واسطه گرمی می‌کنند؟ مگر نرفته اند کو "میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ آن مور است و مجبور! این آدم است و از پی حور تا وقت کور! پس چرا به دست خویش بر جانش تظاول می‌کند و با علم و ایمان بر حلا علی برخ متاع باز "زیر شمشیر غمشان رقص کنان می‌رود"؟ که این حکایت است تیغ و نبریدن؟

- ذهن آدم سیال و میاس است. خطر و فساد دورترین نقطه می‌یابد و بقا را تا همیشه می‌خواهد لذت را بجوید و زوال را بزنداید. بدین سبب ویرانگرانه دست به تحذیر خویش می‌زند. پک بر اتمهای سیگار می‌زند و باور دارد دکان بسیاری نیز سیگار کشیده مرده اند! در آلودگی بالودگی از پی کرد کردن حیض است و باور دارد کسی از این حرف ها نمرده تا کنون! آدم برای آزش مادر خویش را نیز نازامی خواند تا در می‌برای ترمش از کسبه نرود... ذهن با آدم کاری می‌کند که هویدا و علم باشاه کردند... قربان همه چیز تحت کنترل است! خیال هایونی آسوده باد! آن چه بر ملک غازی و ظاهر شاه رفت به سبب اوضاع خاص آن ممالک بود، در کشور مترقیه پادشاهی اعلی حضرت ملت دعاگو، مستن... البته دست می‌گفتند و دعاگوی فهای ذات اقدس هایونی البته بودند.

- لذت در لحظه است و رنج ناشی از آن احتمالاً آتیه ای نامعلوم. امروز را دیاب که دی و فردا همه خیالند. آدم حلوای نقد اکنون را در کام می‌کشد و تا فردا هم خدا بزرگ است و کی مرده و کی

زنده... شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند! حکایت که کسانیت که سازد و بیچ بجم ببردن می زند و از ارتفاعات محیر می پرند... و دیگر در جوانی هر چه اندوخته اند با دها می دهند که امروز را خوش است و چو فردا شود فکر فردا کنیم. این افراد البته میکسر خامی نمی اندیشند و در نهان امید دارند مگر روز درمانگی از راه نرسد یا آتقد ر دور است که محال آمد آمدش.. ورنه آدمی از رنج نیزار است و گاه حادث شدنش جهان با همه فراخی را تکش آید.

- سگفتی از ستون های بنای کیتی است. در آستین انبیا معجزات الهی برون می آمد و گاه خرق عادی و نسخ حقیقتی می تواند آدم را حیران یا امیدوار و یا یوس می کند. گاه همه چیز میباید انانی شود و گاه در عین ناباوری و کار هر دو میل می شود و خوب می شود. شاید یکی از دلایل جذابیت فوتبال همین است که بازی دقیقا میکسر محاسبه نیست. چون صنعت بر بنای دقیق و رودی و خروجی نیست و نقش عامل نبوغ انسانی در آن انکار ناپذیر است. گاهی بزرگترین فوتبالست ساده ترین ضربه یعنی پناقی را به سسل ترین طریق ممکن به باد صبا می سپرند و شمشیرترین نگاهبانان دروازه چون بوفون و کایاس چنان وامی دهند که حاج ابراهیم کلاتر چنین دروازه را بروی خان ابتر قمر نگشوده بود. البته از یاد نسیریم که اینها موارد ناداند و چون خود نادر "پسر کورکن" تا حقیقت را نبیند! آدم میرا دره گاه استعمال افیون و هراتیخ و میخ دیگر بر جان خویش امیدوار همین معناست که گاه "از قضا سر گنگبین



صفرافزود / روغن بادام خشکی می نمود "وقس علی هذا..."

میم تمام اما آنکه به حرروی زمین باید ز آدمیان پروخالی شود و به روایت نادر ابراهیمی هر قصه  
هر قدر هم شیرین و عملی لاجرم باید پایانی گیرد تا قصه های دیگر آغازین گیرد. اگر همه سمر به راه و  
مخاطب کار باشند زمان، زمین کم می آورد و خفزه های تنگ سالهانی همان می مانند...

"می نوشدمی که زندگانی این است / خود حاصلت از دور جوانی این است."

□ پایین سراسر کوه بود\*



میستین بر آمدن آفتاب آذین گاه راروز کوهنوری نام نهاده اند. پرداختن به کوه با آن قامت ستوار و قلب سنگی دیرینش دلی می خواهد چو آفتاب تا تاب بیاورد این سان صعبی را و بتابد بی داوری از پیش که برادر باران است کوه در مناعتش نعت خوانده اند "باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس". باری کوه برای آدم نداد است و نمود، می نماید استواری و بزرگی و عظمت و نیامی را، رسیدن به سنگ کوه نه کار هر کس است و نوشیدن برف دست نخورده می دامنه اش چاشت دامن از دست شدگان است هم... آدم انکار همیشه امر و الار با لامی دیده است و در سنگ و بلند، کوه تنای ارتقا، در پیوند با ارتفاع انسان را معنا می کند... چنین است که شاعری برای کوه سرود "ای دیو سپید پای در بند" و در ادامه دلش یا زهره اش را گذاشت تا پیش از این پرده بردرد و سپر افکند و چکامه کرد "ای کنبد کیتی، ای دناوند" این به آن در... .

بر آنم تا برای کوه خطوطی به سنگ ریزه بکارم که حجم حضورش را باوردی سنگ ریزه ای نمی برآورد

وروزی بر ستیغ اش آواز آدمی برای سیرغ و عفا سرودن خواهیم کرد.

### کوه در آیین و اسطوره:

پیشتر گفتیم که کوه را ارتفاع و آستان در میان است و آدم امر و الاراد بالامی جوید و سرش سوی آسمان است. شاید بی ربط نباشد که تاکنون هم بکنان در برابر ارتفاع برج های بلاد دیگر کلاه از سر برداشته فریاد و آهنا سر می دهند! کوه بدین سان در آیین و اسطوره هم روی پررنگ در میانه برف دارد که این هر دو با امر و الا و قدسی و نیز راه رهایی و تسکین برای انسان پادربند میانه است.

کلیم، نوری در کوه طور می بیند و می رود تا وادی ایمن... تا شدن عصای تکیه گاه برای قومی و ابناء آدمی از چوب خشک و نه حتی تری... انسان است که کوه طور می شود میعاد رسول با جان جهان و نیز پیامبر اسلام از جفا و رنج بودن در میان جاہل مردمان به خدا در غار حرا قرار می گیرد و نفس قدسی را از عالم اسرار به جان می چشد... انکار غار حکایت قلب پذیرنده کوه است برای آدم و آدم را از دلگسلی خویش لبریز عطفی فرا و و رای باور از سنگ می سازد. شاید از سنگ را تا روز است کس نداند و سنگی اش برای نگهداری بغض اش است برای بی پناهی آدم در عالم...

به شاهنامه بنگریم که روایت شیراوژن مردان باستان در دیار زابلستان است و به حقیقت

صاحب نفس و نور آدمیان را روایت می‌کند در پهنه کیتی... انکار سنگ نشانه اند این استخوانی  
آدمان و اقالیم...

پرنده‌ی افسانه‌ای و فرزانه سیمرخ، ساکن کوه قاف است و روزگار در فنیایی مه آلود و آکنده با  
خیال و وهم سپری می‌کند. انکار چون عقاب است که سنج کوه آشیانه اش و عمر دوازده ساله اش  
فزون دارد بر سیصد بهار زراغ بهکار و بی فطرت، سیمرخ رخ نمی‌دهد و با بگلخان نمی‌آمیزد. مگر به حکم  
راهداری و راه‌نمایی و نیز فرغ افند به فاند (برقصه‌ی آموختن رسم بر افکندن اسپند یا به تهنیت  
بگنجد) به سراغ اهل ابلامی آید و باز روی در می‌کشد و پر... تا باز تهنیتی پرش را آتش بزند...  
آن دانایی و حکمت و نیز غنچواری انکار با تنهایی و سترگی کوه می‌آورد. سیمرخ در آن ارتفاع پوچ و  
بیچ می‌بیند تمام آدمیان را، مگر تهنیت که چنان نظر کرده و روان به سترگی برو بازوست که میلی مگر  
منصهر و مختصر با او ندارد. سیمرخ رستم را به عنوان آخرین ذخیره‌ی دنیای باستان صیانت  
می‌کند... باز سیمرخ آدم تنهای در تعذیب و تکفیر مردمان جاہل را در بر می‌گیرد و زیر پر و بالش  
پرورش می‌دهد. از زال می‌گوید پدر تهنیت و پورسام که به جرم سپیدموی و روی بودن تا مرحله  
جادویی و احریمی بودن فرو کاسته شده مطرود می‌شود اما تریست برآمده از فرزانش و برکناری کوه از او  
سر سلسله‌ی تهنیتان می‌سازد و آدم می‌گوید اگاو یست در آسمان نامش پروین / آن گاو دگر نهفته در

زیر زمین اچشم دل باز کن از روی یقین ابابین دوگامی خرمین "

ضحاک مرد سنگگر که خورشید را نهان کرده از پی کواهی برای انکار نور و شبنمایی است در پی از میان برداشتن فریدون، امید داد خواهی و رستن مردمان یا همان وجدان بیدار و الا طلب آدمیت... فرانک ماد فریدون او را در میانه ی کوه البرز پناه می دهد و به جان می کشد. فریدون تمثال دانایی و برنایی و نیر داد خواهی بالیده ی کوه البرز است و سر بلند و پر غرور می آید تا داد بستاند و بساط ضحاک بر چیند. بازو پس از چیرگی اینبار ضحاک تسم میشه رابه عوض ایذا و بی جان نمودن در میانه ی کوه دماوند بند می کند و کوه چراغ جازاتی شدید تر از نیتی برای ضحاک است؛ چون هیچ بودن او را در چشمش فرو می کند. حتی میش ویشتر از دفش کاویان... ضحاک تنها دل سنگ کوه شاید دانسته باشد که "ای هیچ، در هیچ هیچ" و شاید هم تیر فراموشی برای چون او شیریری از هر شیرنگی کشته تر باشد... چه راز مانی در خود دارد این کوه...

قدم زدن در موضعی اکنون:

فیدل کاسترو و ارنتو چکوارا انقلابیون نادر قرن بیستم. بخش بزرگی از رزم خود را در کوه سیرا ماستراد کوبا به انجام رسانیدن. دود نهایت به عنوان فتح و غالب بر دیکتاتوری بائیتا از کوه پامین آمدند و

در دانا ناره فتح و برابری رفتند... فیدل می گوید شبی در سیرا ماسترا صدای زوزه می گلوله می  
سربازان باتیتا از صدای قلب هم زمانش نزدیک تر بوده و او گفته اگر امشب پایان کار باشد پس  
نخواهیم گذاشت به این سادگی با صبح شود و نشد.

در کوه سپاه:

و کوه برستی کدام رفیق یگانه است که تا سال های بابی آدم را تاب آورد و اینک فروتنانه می نگرد  
بر آیدگان و نماندگان و بهفت هزار سالگان... چه عتاب بر شانه اش لانه کرد و چه آدم زد دست  
نآدم به قلب سنگی اش التجا برد... سنگش انکار مویست این ستوار و بهنجار...  
کوه انکار تر جهان آرزوی آدم است، کان طلا و سیم دارد و چشمه می گوارا، بالاست ولا، و  
دریای صدر و قدر آدمی را معناست... ثابت است و سرسخت اما بی اعتنا...

\* عنوان نوشته برگرفته از اشعار فریدون مشیری است.





□ مرا به جاده جعدت جلد گردان\*



چهار انگشت مانده تا ابتدای زمستان رادگاشمار نام "حل و نقل" نهاده اند. موسمیت و بهنگامه ای در این روزگاران سی تا آدم به مدد جوهر بر کاغذ برای خود نویس جانش مگر نای و نفسی بیاید پس همه "هل من مبارز" طلبیدن تا گوشه ای در خود فرو برود و دعای بارانی بخواند برای دل ابری خویش.

بگذریم ز جاده ی نمناک خیال. اما در این اندیشه ام غلتان که اگر آدمی را توان حل و نقل  
ایسان چون نقل و نبات فراهم نیامده بود، دنیایش آیا چون نیایش کمرنگ بود یا به روایتی  
سیرنگ؟ اگر سینه ی دریا و اقیانوس با کشتی و زورق و آسمان با هواپیما و نیز زمین با جاده و خود و راه  
آهن شگفته نمی شد آدم در کدام تنهای خویش اسیر و اسیری ماند؟ هیچ اندیشه کرده اید یا دل بر باد  
چکامه نویس سپرده اید که نالید "به اندیشیدن خطر کن / نور را در پستوی خانه نمان باید کرد؟"  
خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطاست که مرغ، بی پروبال است و کوچ بن بست  
است:

آری بن بست به گرفتار آمده دل می ماند و جهان در رویی و به مویبی و از میانی دیدن. انکار  
 حکایت عاشقیت و تخمیر و تحدید. جهان را تنگ و یار را فکش و سنگ نمک را مر و اید صد نشان  
 بجاری ما و را تصویر و تصور کردن. آدم اگر راه نداشت لاجرم تقدیر را به تمامی در جان می کشید که  
 جهان و جان همین است و انتهای زمین، همین پشت خاکی می کشد رحیم. اگر راه نبود سهرابی هرگز به  
 تار دل نمی بافت بر پروندمان خشکیده می فرو برده در آب کو "بزرگ بود از اهل امر و زو با تمام  
 افق های باز نسبت داشت". بی طریق آدم جهان را در همان چهار تا و نصفی اطرافش می دید که  
 سقف آسمان کوتاه بود و او بی گناه، "زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه، غبار آلوده مهر و ماه،  
 زمستان است..."

راه که نباشد زمستان آدکمش است و سراپا هول انگیز جانگیر، زن زانور اقاقت آل است و  
 سوز سهراب الرزهی دندان... و آدم نمی داند، بستند روی ساحل نزدیک کسانی کو چوراغ  
 کومه ایشان گرم می سوزد و چنان نرم است نانشان که برای زمستان نغمه سرمی کنند "برف  
 زمستان چه بی حاصل / اندوه باران / چه بی حاصل... "آری تفاوت در همین است. گشودگی  
 آدم را و اومی دارد تا سفر کند مگر بیاموزد و پنجه شود، ارزنی شود در خرمن آدمیان، نه ارزانجانی کرد  
 کودال باطل او ایسیان نان از کوتاه ترین روز سال خورده.

نکومر و شیرازی سالی سفر پیشه کرد تا بسیند و بیاموزد، حاجی شود و حلیم، نه حلیم در دیک  
 خوالیکران ضحاک های زهره جبین!... رفت و رفت و آدمی گاه از پس جاده باز قرار نمی یابد و چیز  
 نهانی در اقصای جوید تا مگر سری میان سران در آوردیاجان را سر سری ننگرد. می خواهد برود مگر به  
 رفتن قرار یا قریه ای سید تا جان بی قرار را عنان برنگرش بندد. می شود بن بطوطه یا پور قبادیان،  
 می شود ماژلان و کلب و می رود می رود... گاه هتاک و ضحاک می شود بر یا نختان در مسیر و مقصد و  
 گاه راوی و حیران و گاه ماندگار. راستی برگزید که آری آب دلم حاج سیح را ندیدید؟ در بند ناصر در  
 آرزوی صاحبقران شدن مانده است گو گفته وزیر می خواهد که فرق کلم برو کلی را با برو کسل نداند!  
 قربان قرش سرب تانچات رضای شاه نثار... رضا عقب سفر خواست رسم فرنگ درام  
 بچلند دید باید بن درختی بچلند که میوه اش کس تراز خرما پوست و دندان شکن تراز سنگ جد! پس  
 ناصر را بیانداخت. بی تبر و بی سپر... او را بی جاده ی چشم های مظلوم جمال بود اهل قریه  
 اسد آباد...

ره آوردیار، هنوز دور و زهرن؟ مسئله این است:

راه می تواند ره آورد، بیایرد، بنیاد بیایرد و آذوقه و آموزش و نیز راهبر و مراد! آنکه جماعت را از وهم  
 بیرون کشد و تاوادی خیال بیورد، و نیز راهزن و دشمن جان بیایرد! همان آرایش بی رانمش و نواز

سرآسایش، بل به سبب بی خبری و برکناری رانیز زایل کند. بشود تا ننگه گزمه و شخه، پهنی  
 بی کران دیروز آبادی آبابی، حالابید برای دیده و نیده حساب پس بدی! اینا قراولان سپاهی اند که  
 امیرش دندان طلای مردگان راد کور می سگته است پس سرباز بدید و نان و نیزیری رویان  
 مستور و پرویان در تور را که آدم تیمور مرام با کشودن راه دریاچه ای نویافته است. این جاست که  
 آدم می گوید تفوبر تو ای راه تفو. قرار نیوردی و ارتقا، قیلوله ی سیر و کرستان را هم ربودی...

### جاده اسم تور و فریادی زنده:

این روزها بیشتر اما جاده مقصد است خودن معبری بر مقصد. جاده پر از احساس و مخط است. چه  
 دمان کر گرفته می پر بنجاریست آنجا کوردل جاده به جان شنیده ای "من بر رفتن قانعم" و نیز  
 وقتی غمی بردل و توشه ای در پشت و بر پایی نگاه پیش سرمی روی تنها تادوری شوی از این خاک  
 غریب تا به قربی برسی و مجاور و مقیم شوی. این است حکایت رسیدن...

□ جهان در مهاجران





### نگاهی به کتاب "حاج آخوند" نوشته دکتر عطامه مهاجرانی

کتاب حاج آخوند بر محور مشاهدات و چرخش نویسنده اش بر کردار روحانی سالک، اهل مهر، مدارا و شایخ خیر و زندگی، محمود ضامانی، معروف به حاج آخوند است. آقای مهاجرانی در این نگاشته ها روایاتی ناب و روشیرین را از زیست و زمانه می مردی در پیش چشم می نهد که آدم می پندارد یا خیال اند این بافته ها و یا از جهانی دیگر و جهانی فرخ ها دور تر از اینک و اکنون و نیز این سال های دود گرفته هم.

آدم در پی قرار است و مهر، دل به تباهی کر هم سپرده باشد به حکم طینت صیقلی نوع بشر باز از پی صدق و نگاهی لبیز بنگد، کرانه تا کران رامی پیماید مگر کشتی سگسته خیالش را باد شمرطه ای بر خشکی سکون برساند و از خشکی کویر دل های آخته و خیالات آخته (فحج بر الف سر نشین بفرمایید) بر نماند...  
وای آدم تنها... آدم در جستجوی خویش...

حاج آخوند آقای نویسنده همان سالک بریده از ابتلائیست کونان را مگر به قدر صد جو نبی جوید و

دیدگانش برای کرسکی قرقاولان درباران تراست... ابرهای پائیز در دل مرادو مرشد به سان  
دل های شکسته از روز فراق یاران می بارند و می بارند... بارای ابر بهار اباد لوم گریه کن خون  
بار ابریه یاد عاشقانی بی مزار.

انسان از تحدید و تحمیل می گزیزد و یامی تسهید و گاه سرد گریبان می کند و شناکوی جان در گنجه  
نمان خویشتن می شود... یک گاه آدم می اندیشد آیا تا بوده چنین بود و تا هست چنین هست آیا؟  
حاج آخوند همان برپا دارنده فردوس می نوی مهاجرانست، جایی کوبه روایت باداد چکامه ساز  
"روزی که حرب ترانیست تا کمترین سرود، بوسه باشد. روزی که تو بیایی برای همیشه بیایی و  
مهربانی بازیایی یکسان شود. روزی که مادوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم". حاج آخوند نکران  
زخم دل های عاشق است، تکفیر نمی داند و در تفکر است تا ز دل ناکوک ترین ساز مکر سوزی  
برای دل های برشته بچید و وصل را عامل شود. به تفاوت میان آدمان و باور نارنگ شقاوت و  
شرارت نمی فشاند و بادست لقمه در دهان آن دیگری می نند، انکار عزاد بواحسن خرقانست کوبه  
نوا می خوش چمید "هر کس در این سرباید نانش دهد و از ایمانش مپرسید". راه میان خرقان تا  
مهاجران سبزه زار است خرم کاشق آدمیان را چمنگاه چمیدن و خرامیدن است بی طمع برکندن بن  
لاله و اثرگون رونیده بر مامون.

مهاجران روستای آبیانی جناب نکارنده و اقلیم مجاورش محل رخداد هست. انکار نکارنده در میانسانی و پس از آزمون و آزمون آفاق و انفس از پی کثودن درمی و راه بردن به سکویا سویی باز به دوران مصومیت جهان مغلین مهاجرانش بازگشته تا پرنده بر بارگاه قرار یابد، کوراد کر طعم و طمع دانه هوایی و حوایی نخواهد کرد، او جسجوکر آدم است، همان که "دی شیخ با چرخ بجی گشت کرد شمر ا کزدیو و دود ملولم و انسانم آرزوست"

مهاجران دوران خردی و ابتدای جوانی انکار انتهای جسد آقای مهاجرانست برای جهان متعالی اش، ابتانات ساده و دلبستگی های تردوشیرین ساکنان رامی توان یونان عمل خوانسار در مهاجران بردن کثید و عمل را تا در آخرین خانه کش داد تا همه شیرین شوند. فرمادی اما دوا دی حاج آنخوند است، لقمه را چنان برکت است از دستاش که دهانی گرسنه نمی ماند و فغان نمی کند که فرهاد قصه از کوه دل هاسک می کند تا راه بکشاید حتی به بهای "من خود به چشم خویشتم دیدم که جانم می رود". می انداز است و اهل نظر، چینی خیالات سگسته را بندمی زند و بند عصیت و خشم را از پای خویش و آن دیگران می گشاید. انکار میج و خاتم و سید موسی صدر هر کدام گوشه ای از ردای حاج آنخوند را وصله ای به ریمان مهر و کسریازده اند کو چنان مهربان است و رها، انسان در پس ختام آمدن هوشدن با عاقبت قرار و التیام را در جایی فارغ از حجم بهای و وجهی خیالات حقیقت نما می جوید... آکجاست شهر پشت دریا که در آن پنجره هارو به تجلی باز است.

شهرشت دریا پیش را در مهابران مبعث تا زمان نفس کشیدن حاج آخوند حجت است و در قلب خویش محبوس، چه خوب که نمی توان در خاطره نخر کرد و تنها سفر خاطره را سراسر است تا روایتی از روزگار معصویت و آدم های نسب از نور برده برای خاطر خویش و نیز آد میان ملول و در بند سلول روزمرگی و میانمایگی ارمغان آورد.

کتاب را که بخوانید میدان گوش بسپید انکار از عصری دودزده و دشت فزا بهبوطی شیرین به بهشتی برین را به جان می شنوید. شهر رویا پادشاهی مردی از تبار مهر و نور، از دست آد میان این روزگاری تواند به دامن یاد کسی پناه بسپید که انکار دیگر نیست و در این لذت شناور شوید و با خیالی تناور تهنتم فردای زیستن باشناختی های برزن شوید.

این کتاب به سینمای ماند، آنجا که بنگاه رویا فروشی خواننده اند این هنر، منتقم را، در کتاه حاج آخوند رویا بخوانید و خیال زیبا تا بدانید طعم تمام روزان کس، چون خرما لولهای درخت روئیده برگذر نبودست و کمی آنسو ترمی توان دمی گندم بی حراس حواد دست آدم نهاد تا موزه کند بی حراس سقوط و به امید بهبوط و نه سپروت. و حقد ربه حاج آخوند های داستان آقای مهابرانی نیاز مندیم و چشم بر ایشان.

و حاج آخوند به خانه خیال مادر شدگان نظری افکن که به دیدارت چراغ های عاریتی بکشیم که خود چلغراغی.

□ جهانگیر یا جهانگرد، سیاح یا سالک؟



نخای به کتاب ۹۷۶ روز در پس کوچه های اروپا به قلم محمد دلاوری  
محمد دلاوری خبرنگار پیشین تلویزیون کتابی از روزنوشت یا خاطراتش در کمتر از هزار روز ماموریت  
کاری اش در اروپا و بیشتر بلژیک و شهبروسل توسط نشر قدیانی به طبع رسانیده است. نسخی  
حاضر چاپ چهارم کتاب است و این حکایت از مقبول اوفتادن روایت دلاوری در رقعات  
کتابش است.

سفر همزاده همیشه و آرزوی نهان در جان نوع بشر بوده است و آدمی می خواست افق و کرانه ها را  
در نور و تا مگر جانش و نهادش قرار می باید. در روایت دینی اش توصیه به سیر و فی الارض و  
چکامه نویس هم بسیار سفر کردن را برای پخته شدن خام در پیش نهاده است. آدم برگزیده می  
اسب و با پای پیاده، تیغ در گریبان و آخته از پی جهانگیری بود تا غرور و خزان را توانان انبان کند و  
حماسه و افسانه در انبار خاطر و خیال بگلنان لبریز نماید تا سر ریزش بشود عامل حرمان بر دورانی طلایی و  
بایی برای ساختن اجتماع، قبیلد و بعد ترش ملتی و نیز دولتی... زمان گذشت و زمین چرخید تا



انسان از جهانگیر، جهانگرد شود و میماید بی آنکه بتازد، متع چشم بر کسیر دبی این که گل سرخ زمین همسایه را از بن در آورد. شاید همین سفر کردن آدمی را از واده‌ی نفی و ویرانی حر نشا بور شناخته و طمع شاپور شدن بر والرین تا قبادیانی و بن بطوطلی کشانده باشد، آنجا که بدانده همه چیز را همگان دانند. انسان خاضع می شود بر موروی خویش در پیش کوهی جهان و احلش و اهلی می کرد.

سیاحان ایرانی بلاد اروپا حیرت نامه نوشتند و ارتفاع، کیلین و ارتفاع بارو ما حیران شان کرد تا بنویسند از فرق سرتانوک پاماید غربی شویم، یا پسندیدند اما گفتند از ما گرفته اند و در غرب اسلام هست و مسلمانان در بلاد ما این قصه در کون است. شدند اسد آبادی، راوی جمال مادر آینه‌ی آنها... بعد تر و با هجوم بیشتر غریبان جماعتی چراغ به دست از پی نفی و نسی بر آمدند که اینجا یکسره تباست و در کربچ... جای آنچه حالی می ماند روایتی عاری از قضاوت و به نرمی باران و تردی برگ پامیزیت...

کتاب آقایی دلاوری دقیقاً همین نگاه را عرضه می دارد. بی سینک و داوری در پی کشف است در زیر باران، روایت می کند از آدم های معمول و منقول... شاید جان کتابش آن جاست که در می یابد آدم غربی در پی تفسیر نیادی نیست و از بودن حتی بدون نمودن غرق می شود و لذت را در معنا هم میب و کاموری های غریب نمی جوید. او قریب می خواهد و به دریاچه‌ی اکنون

شناور است. انسان شرقی شوریده سروبی قرار، از پی معنا و شهری در پشت دیاباست که در آن  
 پنجره ماروبه تجلی باز است...

دلآوری را در این نوشتارهای توانم سیاحی سالک بنامم که از پی یافتن خویش و جهان با کشف  
 سنگنتی‌های ساده و تنوع‌های حیران‌کننده‌ی آن است. او سلوک را در کاویدن خویش و چله‌نشینی در  
 خراباتی‌های نمور نمی‌باید در تنهایی و سکون مرغزاری در حومه بروکسل یا مکالمه ساده با دیرزی زنی در  
 کردهایی جلوی سازه‌ی از پی کشودن در است به آستان معنایا استان بی‌شهرستان در بیابان خاطرش  
 بی‌تر خاطر... قلمش نرم است و بی‌تیغ آسختگی برآمده از همه چیز دانی. او مطلق انکاری را بر برف  
 نهاده و بردف "همه چیز را همگان دانند" می‌گوید اما در نرمی... مبادا که چینی نازک تنهایی خیالش و  
 خواب نرم آدم و پروانه ترکی بردارد، مویی پریشان نشود و سعال و ابله‌کینه‌ای موبرندارد و شاید آخر  
 در بیاید که باید "کسب جمعیت از آن زلف پریشان کند..."

آخر اینکه ۹۷۶ روز در پس کوه‌های اروپا دست و چشمتان را سنگی و غمین نخواهد کرد و کاغذش  
 حاضر تن بی‌دفاع درخت نیست... می‌توانید شکل صوتی کتاب را بانوایی نسب از مرغ  
 خوشخوان برده نیز بنویسید و دمی با توه، تنهایی و تار فرسنگ شریف شناور شوید... بی‌حراس غریق  
 و نیاز مدد از آدمیانی که در سائل نشسته‌اند و خندانند...



□ حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال



نگاهی به سیرویل حکمرانی در جغرافیای باختری نشان از روند و رویه‌هایی تاریخی دارد که نیکوگر نیستن  
و تامل در آن می‌تواند ما را از میل رویداد به مسیر روند و رویه رهنمون سازد. این که هر قدر از  
بناشدن دودمانی در این اقلیم می‌گذرد کم‌کم آرزوهای غریب را قریب می‌نماید و افاق‌های عجیب و  
گاه نایاب و رویاگون رخ می‌نمایند و حتی بنریشه‌های دست‌افکنده شده را مستحکم و گاه ریشه‌کن  
می‌نماید.

به حاکمیت پدرو پور پهلوی بر ایران بنگرید، کمی پس از برقرار شدن تام و تمام سلطنت  
رضاشاه، رویا‌هایی چون همپیمانی بانامازی با درجنگ جهانی دوم و نیز بازگشت و بازسازی یک تاریخ  
باستانی رخ می‌نماید. محمد رضاشاه، بر باستان‌گرایی اصرار دارد و سر مست از دآدم‌های باد آورده نفتی  
به آستازی تمدن جدیدی نظر دارد و چشم‌آبی‌های بدبخت توفان زده غربی را نصیحت می‌کند! و کار  
تا آنجا بالامی‌گیرد که در روزهای واپسین و در پانچ به خواسته سید جلال تهرانی به منظور تفویض امور  
حکمرانی به شورایی سلطنت پانچ می‌دهد "سید پس رسالتم چه می‌شود؟"

اعتاب مصطفی کمال پاشا، در دوران بهبودی اقتصادی و تبدیل جمهوری ترکیه به یک نمونه موفق در اقتصاد توسعه رویای عجیب نوحثمانی گری و ترک جهانی به سرشان می افتد و وارد تمام معرکه های منطقه از سوریه تا قفقاز و بخاری می شوند و حاصل هم البته تا آستانه می فروپاشی در شب کودتای نظامیان... چرا که پای خویش از گلیم درازتر نموده اند.

رویکرد محمد بن سلمان در سعودی هم می تواند نادو نمودی دیگر بر این اسارت اولام گونه و بلند پروازی های بی پایه و کم مایه ای باشد که هم غیر ممکن بوده و هم به شرط وقوع، به راستی دقیقاً کدام مدینه فاضله را خواهند ساخت؟

بن سلمان به دنبال اعمال نظر و نفوذ در تمام منطقه و نیز نقش پدرخواندگی برای تمام کشورهای عرب منطقه است، می خواهد توانان هم روشنفکر ریاض باشد و هم سرروزنامه نویس های متجاسر را بسازد. شاهان هزار و یک شب برایش به ارمغان بیاورند؟ این جنون است یا آمان و خیال است یا خواب؟ علت و زمینه هایش کدام اند؟ و راه برگردام واحد و نامون خواهد برد؟ در این نوشتار بر آنم تا پاسخی برای گزاره های فوق جستجو نمایم.

- کشورها و ملت های خاور میانه عموماً نوظهور و نوباوه گنی یا نوجوانی خویش را تجربه می نمایند. مفهوم مدرن دولت - ملت به معنای حقیقی کلمه در بسیاری از این سرزمین ها قوام و دوام نیافته است.

مجموعه‌ای از قبائل با تعاریف مختلف برای یک زیست بطن و همگانی احتمالاً به مشق و مهارت فراوانی نیاز دارد و رئیس کشور در نقش پادشاه یارئیس جمهور در این ممالک معمولاً حکم رئیس قبیله را دارد که کسب افتخار و دیکته‌سی چیرگی بر دیگر قبایل و کردنکشان و سرزبانان از وظایف اصلی اش به شامی رود. اتباع قدرت در این سرزمین با عموماً با دشواری و پس از دوره‌ای دراز از منبخت به دست می‌آید و برای فرو گذاشتن و عزت گزیدن نیست و همچون سلطنت فتح‌الشیاه ابدت بوده غایت اصلی نیز کسب قدرتی جهان شمول است. در این فضای حکمرانی معمولی نه مجالی داشته و نه امکان بروز و ظهور می‌یابند چرا که ایدئولوژی‌های هم‌قبیله‌نیز چنین اجازه‌ای را نمی‌دهند و فراموش نکنیم که افتخار در بیان و ترسیم افق‌های مهیب و بزرگ و پر مخاطره است. مهمتری که به کام شیرد است / و خطر کن ز کام شیر بجوی

آقای اردوغان و رتھائش پس از مدت با سرکوب و منکوب شدن احزاب اسلامی و به طور مشخص نیامرشد فکری شان نجم الدین اربکان توانستند افغان و خیزان به دلمه باغچه راه یافته و در و رای چنین ذهنیتی در حالی که دشمنان در پس او فاده اند بارتهای دیرین رویارواری متفاوتی را طلب کنند و گویا کشور بستری می‌شود برای رویارواری‌های گوناگونی که آذره فونتن نیز در کتاب خویش تحت عنوان یک بسترو دوریاد مقیاسی وسیع‌تر به آن اشاره کرده است و در آن جهان را



بستر یگانگی می‌نمایند که شوق و غرب هر کدام برایش انفجار و خواسته‌های کوناگونی را در نظر گرفته و به تصویر کشیده‌اند.

- عامل خام فروشی از دیگر دلایلی است که برای این روییابی، بستری را فراهم می‌کند. به سبب اکتشافات و تغییر بنیادی تولید و صنعت در جهان، عموم کشورهای خاور میانه از اقتصادی ضعیف، ابتدایی و شکننده‌ای برخوردار بوده و تنها پیدایش نفت در مقیاس اقتصادی و سرازیر و سرریز شدن درآمد‌های کم زحمت باعث شده تا مظاهر مدرنیته و توان خرید و البته تعلق‌های روبه‌ترتیب، امر را با چنین توهمی مضاعف مواجه سازد که بر آوردش با پترو دلارهای در دسترس شاید قریب باشد. اعمال قدانی، جشن‌های دو هزار و پانصد ساله در ایران و... راحی توان از مصداق چنین معانی می‌برشود. البته در مواردی مثل ترکیه گشایش اقتصادی غیر خام فروش شاید دست‌آوردی سیاست‌ربرای بازگشت به برداشت‌های چنین بلند پروازانه بازگذاشته بود اما تاریخ نشان داده که بهار خام فروشی و گشایش‌های اقتصادی را نیز زمستانی سخت و تند در پی و از آنها خواهد بود.

- خاور میانه کم‌نور و خاکستگاه رسولان بوده و چراغ هدایت عالم زین سوی فروزیدن گرفته است. این شایسته پیامبر بستری بی‌ارانی را بر آن داشته تا در ذهنیت دین‌مدار مردمان این خطه ردای وارونه و جطلین شبه رسولان بر تن کرده و برای خویش سریر می‌شیه به سلیمان نبی (ع)

بتراشند. قدانی کتاب سبزنازکی نگاشته بود و آن را چراغ راه و قانون مردم لیبی و تمامی جهان می دانست! او ریانا فالاجی خبرنگار شهیر ایتالیایی در گفتگو با او به طعنه گفته بود این کتاب از جعبه ناخن مصنوعی او کوچک تر است! محمدرضا پهلوی هم مدام در جلدناصح و مبشر برای جهانیان ظاهر شده و دیگران را پند و اندرز می داد و خود را عبور کرده از دروازه تمدن بزرگ می دانست. البته او هم کمی جلوتر رفته بود و این او آخر خویش را پدر تاجدار و خدایگان شاه می نامید! در سطور فوق همین نوشتار اشاره نمودم که در پانچ به تقاضای سید جلال تهرانی، آخرین شاه ایران چگونه پانچ می دهد و این پانچ میویدی بر مدعای حاضر است و اینج...

البته مواردی چون قائل شدن فره ایزدی و نظر کردگی برای امیر و شاه در متون باستان و اشعار شعرای کبار نیز در گسترش و تحکیم این باور میان ائله قدرت موثر بوده است... بنگرید به این شعر که "چه فرمان یزدان چه فرمان شاه" و لزوم تمکین در برابر امیر حمیره در ادبیات سیاسی بخشی از جهان عرب نیز اثرگذار بوده است. حال آنکه پیامبران راستین الهی سخن از جانب پروردگار می گفتند و معجزه برای باور و تحنیت به خلق می نمایانند و این جماعت سخن و میل خویش را خدایی غالب و قالب کرده و در پی معجزات باسما می و تسی هستند که نه خلق را سعادت در آن است و نه خشود می خدای یگانه را به همراه دارد.

حالی‌نگاهی به فرجام این ادعای خیالین سترک یخکنیم و سینین این توسن سرکش در کجا آرام خواهد گرفت؟ از آنجا به جهان و ما فیها بر نظم و تلاش و قواعدی استوار است طبعاً سخنان درشت و آراشهرهای بی‌لکه تنها در اقصی دور دست رخ می‌نمایند چیزی در حکم تمنیات شاعر در چکام که تنها در همان جازیباست و در ساحات دیگر نه سهل است و نه میسر، نگاهی یخکنید بر "اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را" و برستی در عالم حقیقت برای کدام حال دوشهر را دوستی به و هدیه می‌کند؟ خیالات بلند پروازانه با گذر زمان و واقع بین شدن کارگزاران میانی و ارشد هر حاکمیت کم رنگ و تسی از معنا شده و تنها در حکم ابزار برای ابراز وفاداری و ارتقا خودی می‌نمایند. این افق‌های بلند اما گاه در خود معانی انسانی زیبایی هم دارند که کم کم مورد دوری و بیزاری مردم هم قرار می‌گیرند چرا که در یک کل نامحسوس، کم‌شمر و تکرار شونده از سوی املی قدرت تبدیل شده‌اند، "گر تو قرآن بدین نمط خوانی سیری رونق مسلمان".

منابع محدود طبیعی و حاصل از حام فروشی در پای خیالات بزرگ‌ه‌دمی شوند و نیازهای اصلی و حیاتی جامعه نادیده گرفته شده بدل به محرومیت ریشه‌دار و بعضی در آستانه‌ی انفجار می‌گردند. چنین جامعه‌ای در درازمدت از آن سوی بام می‌افتد و قدرت رسیدن به تعادل در آن مختل می‌شود. از بعضی چهرگی خیال حاکم گاه تا مرز خودویرانی و انفجار ارزش‌های اصیل و حتی از خود بیگانگی محض

می تازد. آفت و جهای بزرگ و تاریخی این نمونه از حکمرانی، دشواری بازگشت جامعه بردار  
تعداد و همزیستی است. به صف های صولانی مردم شوروی برای خرید یک تکه پتترا، کوکا و تماشای  
فیلم های هالیوودی در آن سال با نگاهی یخکنید...  
حکایت، همچنان باقیست...



□ خطی و خشى بر چیست و چرایى خشونت



چسبیت این خشونت که می کشیم و می چسیم اما زبان و گاه قلم الکن و ابتر است از تصویر و تصور  
معنایی یگانه و مشترک برای تبیین و مکتوب نمودن این آیین مشترک آدم و دودو نیز احرمن.  
عریان ترین تصویر خشونت در اذهان همان بکار بردن اقسامی از خشونت فیزیکی برای مکتوب،  
سرکوب، مطیع و نیز تحمیل یک اراده یا باور و البته ایملغابرتنی یا جماعتی.

خشونت ترکیب از رنج و رضایت می آفریند. رنج برای خشونت چسبیده و رضایتی برای آمر  
و شاید حال! ریشه خشونت را می توان در خشم، غریزه، تمنای چیرگی و افروختگی مثره جست و  
چیزی های دیگر هم که به گاه اکنون خاطر خشونت پرشده حاضر را برود آمان راهی نیست.  
غریزه: اگر بخشی از رفتارهای دمی را کمتر اندیشیده یا مورد بازخوانی و تامل قرار گرفته بدانیم و  
تمای از رفتار نیاکان و اجداد در یک روند تاریخی، می شود تامل به اعمال خشونت را نیز از همین  
غریزه مندی های اجدادی در شمار آورد. انسان نخستین در زمین و زمانه ای هول و ناباور در میانه ای از  
نیروهای نامهار برای صیانت از خود ناچار از کاربرد خشونت میب بود تا نفسش باید و طمع و طعمه



نشود. باید از پانداختن اقسام جانوران و نیز مهار طبیعت رامی آموخت تا قوتی و امانی بیابد و نیز در برابر نیزه و سپردیکر بگمان دشمن و خجری تابودن راد پستوی خانه نمان سازد که به از نبود شدن بود حتی در آن روزگار نبی قوه و خنیا!

حالت بهترش این که وقتی توان خشونت ورزی در آستین خود را نمایان می کرد آن دیگران کناره می جستند و قصد از برای جان و نمان و ایمانش را بر روف می نهادند که حرف خدارو قداره بند است. کسی سال با بعد ترمی گفت "دوست ترمی دارم آدمیان از من بهر مانند تا این که دو ستم داشته باشند!" می پنداشت این گونه اگر ز ساکن بهشت عدن ولی از وادی عدم گریخته پناهنده ی وادی ایمن است. غریزه ی ممتد تاریخی خشونت را چتری برای صیانت می شمرد و شمشیر تیز را کیرم بر روف و در دیوار امنی برای خاطر. نیک اگر بنگریم حتی در روایات هم داریم که شوخی و خنده در تناقض باحمیت و شدت است و مهابت را از میان می برد، بیچ در این شعر سراب نکو نگریده آید؟ "و چرا در قفس بیچ کسی کرکس نیست؟" به باورم چون کرکس زیبا نیست و خوشخوان، و نیز آنکه چنگال دارد و چشم در می آورد. توان خشونت و چهره ی بازتاب دهنده ی جباریت و ذمی خود می تواند سیم خاردار صیانت باشد.

خشم: خشم سبزی عواطف آدمی از آن سوی بام است، خروج از اعتدال مزاج نادر سبزی

پتکی از آتششان مابی آتششان؟ خشم بانبان باروت در انبار آدم میزند و دارو انفجار غایت آن است. دیده‌اید آدم خشمین می‌گوید باید سبک شوم... برونداد خشم فریاد است یاد شتی، گاه تجم اش مشت، درشت و نفیر گلوله است و دگر نذامت تاریدن آب بر لیب درون! به هر روی انتهای خشم خشونت است، یاد کلام و یا گفتار و نیز رفتار، آدم خشمین که دست پامین داشته باشد یا خرا و یک حراس نمی‌تواند آتش نشان را به کدازه تبدیل کند لاجرم در دل انبار می‌کند تا وقتش برسد... پناه بر خدا از فوران دماوند! و بهار (ر به کسره) گلستان زیبا به اشک نخواست "ای دیوسید پای در بند / ای کنبد کیتی ای دماوند". خشم و افروختگی در حرکت و پیوستش، مقدس یا مجبول و معمول راه بر فوران می‌برد و فوران فواره است که تا به نهایت نرسد سرنگون نخواهد شد!

تمنای چیرگی: انسان می‌خواهد سروری و سیادت خود یافته و طایفانش را شمشیت و البته تطویل نماید. چیرگی تنها در ساحت امر قدرت سیاسی صرف خلاصه نمی‌شود. شکل سیاسی-حکومتی اش همان حکایت "النضربه رعب" است که با تیغ آخته و داغ و درفش چنان حراس و دردداران و روان آدمیان می‌کند که هوای قرمه سبزی از سرشان سپرد و پا چند سری را به سنگ می‌کوبند تا دیگران نیک فهم‌شان شود "سری را که درد نمی‌کند دستمال بنندند!"

متاع گرانهای قدرت و انقیاد آن دیگران که راه بر تعتم و تن پروری می‌برد بر مشتر است و

لیلی در کجاوه است که هزار رهن. و راهی در کمین و انتظارش لب خشک و دل لبریز رشک دارند. پس خنونت می تواند راه بسک راه بردن بر سر بر باشد. خنونت رقبای تارنایا وادی سکوتی لبریز نگفته و سپردن سفته می سکوت می برد، شاید اگر دخالت خارجی نبود صدام و معمر قدافی تا اکنون نیز مشغول تولید ترهات بر کم نرم ملت خویش بودند.

نکته دیگر اینکه تنها ساحت قدرت نیست که محل تحمیل اراده و نظر و کسب رضایت است. در رفتار معمول آدمیان نیز اگر نکته بین تر شویم حتی پدر خانواده، رهبر قبیله، برادر یا خواهر بزرگتر، معلم و رئیس اداره سعی در اثبات نظر خویش با ترغیبی نظیر خیر خواهی، تجربه بیشتر... دارند. نهایت آنکه بی این که بدانند در صدد کسب رضایت از طریق تحمیل اراده هستند و همان قدرت را می جویند در ساحتی موروار. چوب الف معلم همان خنونت دیگر در سطحی متفاوت است و رعب کمر بند یا نگاه، عتاب و خطاب یک پیشوایا قلندر. حکایت همان خنونت است که در دنیای یکسره و بزم می خواهد حقیقت مطلق و تام باشد و نه تنها. نخشی از آن، می خواهد جلو دار باشد و نه یکی از بهتر از آن را پیمای. خنونت باز از راه می رسد و می رسد.

افروختگی مثره: آدم می خواهد متعلق باشد و بر چیزهایی نیز چیره، و از آنان رفع خاطر کند. این معنای دهنده بود و نمود یک آدم متفرد که می خواهد حیات اجتماعی را مزه کند و سری در میان

سرداران و شاید برای این کسانی را بی سرکندها برای همیشه دچار سرد سازد. وقتی تعلق به یک قبیله، جغرافیا و یا اندیشه و مرام و نیز یک یار و پسند، توان اندیشیدن نبی و نه نصبی را از آدم می‌سازد، شخص دشنام در دهان و دشمن در آستین برای صیانت از حیثیتی که حتی خودش دقیقاً نمی‌داند چیست اما باور دارد محض است و یکسره و خط بر آن یعنی خط خنثی شدن دفتر عالم کمر همت و نخت می‌بندد. پس بریا، پل پوت، ابو بکر بغدادی، شارون، سونها و دیگر دوستان دشمن مرام و خشم در نیام‌پا به میدان می‌گذارند... پناه بر خدا.. تولدتان مبارک. لگی از گاه برایتان سازش داده ایم.

خشونت ناگزیر و لازم در حکم تبع آبرزی در کام: جامعه‌ی آرمانی و بی‌خس در حکم اقیانوس خیال آدم با در اعصار کون کون می‌ماند که می‌پردازند به الم‌ها در امان و درخت وجود بی‌بشر اتنا و روبری می‌کند ابابره سراب می‌ماند چو از عالم معنا بگذری و بر بحر حقیقت کام لرزان بزنی. تار و زکار غایت با جهان واقعی باید زیست و آد میان معقول و معمول، برای تمثیت و سیاست جامعه معمول انسانی حدی از وجاهت و قوه لازم است تا آدم به ریشه‌های ایلی-قبیله‌ای و نیز بدوی-خارتی باز نگردد. خشونت تحت کنترل نیروهای تاسین و حاکمان می‌تواند حدی تقضی برای زیستن مومنانی یاوران معقول جامعه باشد اما نباید از حد بگذرد و پرده بردارد و البته بی‌آن جهان به جنگلی تعمیم یافته پهلو خواهد زد و پهلو می‌سراب، رسم و کرد آفرید هر سه دیده خواهد شد و تار سیدن نوشدارو دندان

طلای نیمه مردگان را بهم بر روی زمین خوانند شکست!

حاصل حکایت: خشونت در اشکال دل آزار تا نامحسوس همزاد بشر بوده و نیز هست. تمنای

محو آن راه بر سراب آرزو بردن است که ثروت، شهوت، قدرت و حسادت همان دیربایان محبوب تا همیشه می‌بشرند و کمی می‌یابند و بیشی در حسرت استغاثمی‌کنند. برای صیانت از داشته‌ها و نیز ستاندن از چنگال دارندگان آن نعمات، نعمت خشونت بار برقرار و دوام خواهد بود تا فصلی آید که چون این فصلان و بشود "دیکه سهم هر انسانه تن هر دونه گندم". امامی توان به قدر وسع کوشید و خشونت غیر لازم را مهار یا تطهیر کرد و دندان نیش آدمیان را کمی سوهان قم زد تا گل و کند کرد و گازشان بر سیب، دل درخت را کمتر ریش کند. همین و همان.

□ رونالدو، ایستاده بر پله آخر



این روزها و پس از پایان جشنواره‌ی جام جهانی فوتبال به نظری آمد ذهن متنوع آدمیان کمی سیراب از فوتبال، از پی دیگر سراب‌ها باشد که سراب است همه سرور و سیرابا. در این روزها که ریتینا نوروندو و از بزرگترین فوتبالیست‌های دوران به تیم النصر عربستان پیوست و پله هم رخت از جهان بر بست. دو اتفاق با محوریت بزرگترین فوتبالیست‌های این سال‌ها و آن سال‌ها که به جوانب فوتبالی‌اش در جای و بستر مناسب پرداخته خواهد شد و این کلمات در پی پرداختن دیگر بر این دو گانه است.

کریتینا نوروندو در دوران پرفروغ فوتبالی‌اش فارغ از گاهی نشیب‌ها عموماً در بالاترین سطح قرار داشت و تا همیشه آرمان و رویای جماعتی و نیز حسرت و حراس کرده دیگری بود. کمتر روزی در بر صفحه رسانه‌های ورزشی و غیر ورزشی نامی و تصویری از او در حال و هوای گوناگون درج نمی‌گردید و تا اکنون نیز همین گونه است. اینک و در سنی که برای یک فوتبالیست بالا و نوعی آخر کار به حساب می‌آید راهی سعودی شده تا سال‌های آخر را هم راحت تر و هم چرب تر از سر



بگذراند.

این انتقال نشان داد که جهان و مناسبات حاکم بر آن تابع نظام هزینه-فایده و نیز زیان کمتر است و این حرکت‌های مدرن باید تعداد مهره‌هایش درست در بیاید و گرنه مهره‌ها هم که داشته‌باشی تنها می‌شوی! اقباسی از سروده‌ی خیام اهل نسا بور که "آنان که محیط فضل و آداب شدند ادر جمع کمال شمع اصحاب شدند اره زین شب تاریک نبردند برون اگفتند فسانه‌ای و در خواب شدند". رونالدو با همه بزرگی و خاطره‌آفرینی هرگز بدون دریافت قرارداد‌های سنگین و نیز کامل‌ها و متمم‌های تبلیغاتی‌نمایی به توپ رسانید و نه حتی کلمه‌ای مجانی سخن گفت! یاد جمله‌ای از علی پروین فوتبالیست سابق کشورمان اقدام که در مقابل پیشنهاد هدایت پرسپولیس همیشه حمایت را پیش می‌کشید و می‌گفت "بی‌مایه فطیر است".

الکون اما با توجه به سن و سال و دستمزدها بالا هزینه نگهداشتن رونالدو برای تیم‌های مطرح و حتی متوسط اروپایی (به عنوان نمونه می‌توان به ناپولی اشاره نمود که مدیر برنامه‌های رونالدو در تابستان گذشته او را به این باشگاه پیشنهاد کرد اما دی لورنتیس مالک باشگاه به دلیل همین موارد از خرید او سرباز زد) عطای او را به تقایش بخشید و در کسرو اسیر مواردی مثل گذشته درخشان، رودبایستی و... نشدند. برای رونالدو هم این موضوع کاملاً در چهارچوب حرفه‌ای‌گری قابل درک و فهم است و مثلاً

نمی گوید "من اینهمه زحمت برای رنال کشیدم و چندبار قهرمان اروپا کردموشون"... این انتقال و البته خواستن و نخواستن نشان می دهد که جهان محل باورهای رمانیک و احساساتی نیست و این منافع و هزینه است که در چهارچوب قانون و حرفه ای گری تعیین کننده است.

نکته دوم در انتقال رونالدو می تواند آیینی تمام نامی این میت فارسی از سعدی شیرازی باشد که "دریاب کنون که نعمت هست به دست ایاکین نعمت و ملک می رود دست به دست". البته مقصود فرزندی گلستان دغان با امیران و اهل قدرت است و می گوید در وقت توانستن و پیش از برافتادن، دستی از خلق بگیرند و گری بگیرند که سریر سلطانی لغزان و لرزان است، اما قدرت در جهان نو تنها در سیاست خلاصه نمی شوند. هر چند ثروت هموزمی تواند مشا قدرت شود و یا از آن ناشی شود اما یک فوتبالیست بزرگ با شهرت، اعتبار، درآمد و تعداد دنبال کننده هایش می تواند اثر بزرگ و میان مدتی راد جامعه و حتی جهان داشته باشد. این دریافت سعدی در مورد رونالدو هم می تواند این معنار برساند که بدان نعمت و جوانی و درخشیدن مدت محدود است، پس هم برای خودت استفاده کن و اندوخته بیاورد و هم اندازه نگهدار و خیری هم در حد ممکنات به اغیار برسان. و البته رونالدو می تواند شادمان باشد که قدرت و سریرش با سیاست پیمانگان تفاوت یابی دارد و مصداق این نیست که "سکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است اکلایبی و دلکش است

اما به ترک سمرنی ارزو "تاج رونالدو و البته فوتبالیست باسیم جان ندارد اما فراموشی و باز نهمستی بسیار  
 زودتر از باور ما در پیش است و انکار در این جهان شادگامی را بی رنج و اقبال نمی دهند.  
 پله با بر پله می آخرا استاد و تمام. مروارید سیاه، آنگونه که در زمان دلبری در چمن سبز  
 می خواندندش، راه زندگی را وانهاد و عدم را از سرگذراند. پله با همه صدر نشستن و قدر دیدن باود  
 مراسمات کنار بزرگان قوم لمیدن با عاقبت قصه اش سر آمد و هیچ شد. "نکثاریم یکسر همه پیش  
 مرگ اسیری زیر تاج و سمری زیر ترک". آدم با همه ی رنج و رسیدن باو نیز آب و سراب با عاقبت  
 می میرد و کوه کانه سعی در انکار آن دارد و یاد مسافتی بعید و دور از خویش می نذر دین میب،  
 جانگیر، مبهم را... زردار و زورمند و نیز زرق و برق که داشته باشی چنام دورت شلوغ است و  
 زمان با به تعلق و تجمید گشوده که باور خودت و سینه چاکان می شود که "ما زنده به آنیم که آرام نکیریم  
 موجبیم که آسودگی ما عدم ماست" و موج آرام می گیرد و ساده تر از آن که پنداری با ننگ بر می آید  
 که خواهی مرد! یا پله مرد. آری، همینقدر ساده و سهل قصه با ما پیش و کمان ختام می یابند و پیش دفتر  
 پر برگ جهان عمر آدم یک لوح از واژه امی هم نیست... کی پله پله تا ملاقات خدای رود... کی  
 درس طی کردن پله های ترقی می دهد... کی پله می شود تا لگد کوب سم ضربه ی آدمیان در پوست  
 کرک شود و کی هم پله...

مایلم برای اختتام نوشتار شعر زیبای بانومینا طاهری را با شاهبهر اشتراک بگذارم:

مفعولِ فاعلات... هیاهوی پله‌ها

پرسید شاعری که چرا روی پله‌ها؟!

گفتم که در شبی غمگینان رسید

با گریه اش کشاندم اسوی پله‌ها

بادی مقصر است که از سمت او وزید

زانوزدم و کشت مرا بوی پله‌ها

چرخید دور من همه‌ی خاطرات او

افتاد جسم خسته به بازوی پله‌ها

از آن شب بلند و بعد از همان غزل

تغییر کرده نومی من و نومی پله‌ها







کلام و کلمه، این دو واژه را با ساحت وجود انسان کدام میانه است که بی آن هیچ است و هیچ. کلام که توأم باید آدم دشنه می افکند و انتهای سگالیدنش می شود دشنام، ترحمان دشنه می کلامی! همین یک هنر اگر کلام و کلمه را باشد تا غایت بر آمدن جان خاکدان کاف شهد نوشی و نیک مانی اش خواهد بود. برستی چیست کیسای کلمه و اکسیر کلام؟

تامر و سخن نرفته باشد:

براستی جوهر نمودن آدمی سخن و اندیشه است. اندیشه توان آفرینندگی انسان در ساحتی موروار در مقابل هیئت پیل کون آفرینش خداوندیست. باز و باز به هرم و حرمت نساوه می افزون در جان آدم، عاقبتی مگر اندیشه اش هنر نیست. بی تامل و تولید انسان هیچ است و با نشخوار کنندگان سربه سر. گفته اند سخن نشخوار آدمیست، کاش به گاه نشخوار، کردن آدمی چون اشتران دراز بود و مفر تامل تار و زگاری نسراید "هر سخن جایی و هر نکته زمانی دارد" و نیز "لغت بردهائی که بی موقع باز شود."!

بگذریم. انسان به سخن و کتابت رومی از خویش بر تارک تاریکخانه می نهد و در بود رفیع و منبع و به گاه



نیست شدن بارگاهی متناسب بابر (قحط سر نشین ب) درخت قامت خیالش از دست و زبان  
خلق می ستاند.

نخاستن ابا با امرت و ضبط امور معمول و منقول و رفته بر آدم میاند دارد، یک جور بودن  
جماعت دار و روان، استعمال واژه سست کجاری تراوی نوشیروان است در مواجهه با آن  
کتابت ابا با ستن در (غمه سر نشین دال) و کثودن در (قحط سر نشین دال) برای آن جماعت  
یکایه می دشنه فاصله زینجا تا کوه آرات است (کویند که سفینه نوح (ع) بر فراز کوه آرات کنونی  
نشستن گرفت و ماندگان از جانداران باز شدن راز آنجا آغازیند). شعر اما حکایتیست دگر، انکار در  
خود چیزی دارد برای آن آدم سراب نشانی که لسان غیب نوحه کبر بر (قحط سر نشین ب) دیده از  
بیداری اش گشت و شمرده کرد "این که می کویند آن خوشتر ز حسن ایار ما این دارد و آن نیز بهم"  
آری شعر قالب و غالب را خم (قحط سر نشین خ) می کند و راه به خم (غمه سر نشین خ) کوزه  
می برد. آرمان و خیال انسان راه کله ای محقق می کند و صحنه سخت و صعب حقیقت گزنده و  
خزنده را رها کرده می سیراید "خدایا! اگر به کام من جهان نگر دانی، جهان بوزانم!" و نیز  
معضوقحان به کجاوه می ابن السلام راه که رشمه و نازش بالش پرین قیس حامری می کند، کجا دیده اید  
چنین نشم کبک خالین پر خیال راه برستی که شعر نیای سیناست و هنر، هضم مگر پرواز خیال

ز بجزیر کسته نیست؟

روزی پیش تر از این روز کسی سینمارا بنگاه رویا فروشی خوانده بود. چه توصیف مدحیاتی، آری  
سینمارویا فروخت. آدمیان را رویای پرواز و بی‌مرگی، ثروت و کنار، فراهم ساخت و اگر خراب‌بر  
نخیل و همه نیتند شاپور دراز دست! یک خرما خوری آن دیگران را که دیدن و زیستن توان و  
"وصف العیش، نصف العیش". شعر نیز چو جان سینماست. نا ممکن باد آن ممکن می‌شود، رویای  
جوانی و استمرار لذت به تمامی مہیاست.

اما شعر تنها درویانی ماند مثل همان سینما، کوزه و نسخ دیگر می‌یابد و گاه زمین با ما و روزمان نسخ و در  
کنج می‌شوند و زمانی باز سبر بر می‌آوردند. شعری تواند بیاورد، تاریخ بگوید، نوحه گری کند و دیگر هم.  
همه اینها را به ضربی که بر جان نشیند و چرا شعر این سان عزیز است و حجب (گریبان مقصود است)  
شاعر پر احسان؟

شعر کمیاب است و در دهان هر شکرین لب یافت می‌شود و نه هر لب شکر می‌حلا بل فروش!  
شعر را بعضی آدمیان می‌توانند عرضه دارند و چنین است که در هر بار و بارگاه راه دارند و بر جای ماه  
مجلس می‌نشینند. شعر و شاعری را با ابر حنندی و حکمت می‌اند است. شاعر را حکیم می‌دانند و فرزاد و  
براستی چنین است. می‌توان نکته‌بینی، نغز خوانی و حتی نغز خوانی خیام، سکشپیر، حافظ و البته شیخ

اجل را شنید و نخواند؟ خاک بردمان باد کوبی گلاب اندود کردنش نام برد از این فرزانگان...  
 رویا فروشی تنها آرزوهای هول و سترک نیست، آدم اهل نظری خواهد دیگر برقرارن بر زمین  
 رابه زبان خود تعبیر کند و معنا برآید. برآستی نام دریا، اقیانوس و برکه را آیا خود آن آب هاگزیده اندیا  
 آدم بسان فرزند بی اراده بر آن برای طبع و سل خود نام نهاده است؟... در شرمی توان با آب  
 سخن گفت و صدای پنجره را شنید... صخره رابه دل یار نسبت داد و ابر رابه گریه متمم کرد و کسان بر  
 این اتساب صله نشانند. "بارای ابر بهار بادلم گریه کن خون بار... به یاد عاشقهای بی مزار." ابر  
 در انقیاد تام و تمام آدمی! کدام وادی را چنین پادشاهی نامشروط است که عرصه می چکامه؟

□ پناه بر زمستان



پاینراست، زآن پاینراکه بیدارش خود حکایتیست برای اخلاف بیتهی تاروایت کند شرح  
خلاف آمدنیش را، حکایت سروان که به خون و زردی نشستند تا بدانند عادت سرو دیر یستن و  
تاشای هقدان یاران و نیز فغان بر آمان نیست. گاه پاینر بر تن بی برهم تبری زند. آه پاینر مویه گبر  
جخمی خویش.

برک به نشم راهی زمین می شود تاروای ارتفاع درخت باشد بر کف پای آدام، هبوط است  
فرو دبرک بر تن خاک، حال کیرم تبه روزان سفیه مال میندیشد برگی شکست و دیگر هیچ..  
آدمی اما پاینر با خاکش کدام میانه است؟ نه مگر بودنی بر پای و بر پای آتشی تاروایت گل  
ستانی سیاوشی ز آتش راقح کنند از تقالان نقیب؟

آدمگاه تاشای هبوط برک است نه سقوط سرو آدام با برک و بی بر؟

کنند این پاینر پر دستان و ستار خزان بر سراه من باشد در پوست زرد و بی عاشق؟  
مردمان به فغان آید و جرس بردارید تا پاینر را در بند کنند مگر زستان رحمت آید بر بانی سیرمان

هیزیرتن بی سپردخت؟

دخت را برای کاغذ خواستیم و به میخ برتش کوبو بر آیدگان و روندگان این خطوط کوما  
بودیم.. چه بودنی و نمودنی که تن درخت راز خمین و کاغذ کردیم تا بدانند کسی را بازوال میاند  
نیست... برستی از تپی سرشار...

آموختن عاشقی بر دخت برای خاطر تن بی سپرش و گاه سرو بی برش آغاز آدوست...  
خزان ز آمدنش نادم است و شاعر لرزان، آختیش! به جزای کار نکرده! مگر عاقبت برکن جز  
فقادن است و سرو مگر سبزی؟

این که این پایش است... پناه بر زمستان

رودی در بستر خیالم را ایست  
کو

راه بر دریاچه‌ی خیالت می‌برد  
دریاچه‌ی نمکین بی‌سرسنجم!  
کدام الهه تواند چونت به گاه خشکی چنین نمکین ماند آیا؟



پیادگان تا همیشه ز پارینه دمان تا هنوز  
طبق کشان افتخار و باور نادیدگان تا امروز  
فرجان نان های خشکیده در آسمان تریده  
همچان اساده بر بلندای خیالین تیه های اجاره ای  
یک از صد هزاران کلو سوم های تا اکنون...  
برک رافقون از آسمان درخت خش خشی است بر جان زمین و گام نوترنم عاشقان  
فقدانان بر خاک و در خاک را دینعی در خاطر و حریق بر جان هست آیا؟  
صدایتان نت زیر آواز چنگ است و چنگ در گریبان یکدگر...  
بیچ و پائیز و باز زمستان پشت دروازه آشکاره شکار اساده است...

□ آخرین سرباز پاییزی



تازیانه‌ی سواران خورشید تا هنوز آستان نیم‌بند شب را نگشوده اند و تنها قراولانش کمی نور روانه کرده اند... تاریکی بی‌جان دلبران است... انکار میان دو جهان ایستاده‌ای... شب باز طلسم نگاه است تا برایت بخواند، برستی سیرکی ام راره برتبا نیست؟ و روشنی اش را طریق هدایت آیا؟ و بیچ کس را یارای کاویدن انتهای جاده‌ی تردید نیست و مرددان هم قبیلگان قریه‌ی قمریان دهان دوخته‌اند... فرخی یزدی را آنجا ندیدی آیا؟ طوفان خیالاتم آرزوست...

کنار گل سرخ خونینی سجاده کستر مهرم و اسیر تنهایی و شکوه آن یگانه‌ی آتشین رنگم... بیچ کس نیست تا به مدد آموزش آگهی، کلمه روانه ات کند تا بی برگتوان زانوی خیال بزنی و سرزمین‌های گشوده‌ی پیشین را باز فتح‌نمایی و بی خیال ژکیدن بر خویش در نقطه‌ی اسکان راشدن یا نمودن پنداری، آری سپاه نامل و تردید اینجا مشتی دارد بی معارض و کبوتران شوم نامه بر کو هراس و تکلیف روانه‌ی خیال آغشته‌ی انسان می‌نمایند جلد بام شهربی با باداوند.

با گل کمر آویخته‌ام به سرساری حضورش، گلبرگکان نازانش پناه می‌گیرد که مرا کاویدن و تاملی

بایدت تاراه بر سریرم بری و من عاشق همین لحظه و این آن کوبه کنارش چو یکی چاک گریبان به  
 فغانم و ندانم که چه حاجت به فغان است مگر لحظی دیدار؟ تو که ای یاکه چه ای کومن دلباخته را  
 شمع مرام است که در غیبت و عسرت و حضورت، همی آب شدن انجم کار است؟  
 آخ! نیستری و ناوکی بر ضمیرم آونگ شد کویچین این گل سرخ را... او آن توست.  
 تماش میشکش چشمان شب بیدار توست. برکن از ساقه این سرخ روی عاشق را...  
 و بیچ پاخم نداد که کد این معناراه بر آن برد کوزیاد قفس خوشخوان تر به و حسن و دل آریابی  
 کیفرخواست حبس و بن بری؟ برستی آدمی را بریدن از مغولیت آریابی انکار محال آمد محال...  
 بسان طفلکی طفیل! سلامی آیدت گل را پچین و طوطی را در قفس آن خود کن... لیلی در کجاوه به  
 زندان ابن السلام و قیس به باشد که نقل هر کوی و برزن....

- انسان از سختین دمان چیرگی را سایش می کند و کرد کردن را که نیکو آموخته در این کرد و وار،  
 کردن (کاف به ضم) در خاک خفته اند به مسکنت و کرد کنندگان نان گندم را با دادن طلا گاز  
 می گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپورد از دست می شوند و طاهر ذوالسینین! کودک گل زیار را  
 بریده از ساقه و در مشت می خواهد. اونمی داند عمر گل بیش از اندکی بی ساقه نخواهد پایید. چه باک! که من  
 را بازوال او کاری نیست و داشتش حتی برای دمی می ارزد به آه و حرمان گلبرگ های بی نوا برای

## یک تاریخ...

به فریب خیال بشهرکمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در جامه‌ی نود تناسب با جامعه  
 نو نماید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه نور و دریای نور از بند آوردند من هم می‌توانم طوطیان  
 سگر شکن را در قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار خویش تفسیر کنم... آدم  
 گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر سر دو سینه‌ی سبزه فریاد کند "او آن من است آدمیان! نان  
 خشکیده‌ی خود را گاز بزید که من هم قبیله‌ی ترا هم... و آن گل را بیچ زبان مشرک برای سخن  
 نجستند و تا مهر و زپر و بی بردن انکار محل بیچ و بیچ است... برای ساختن تاج محل انکار دستان  
 کارگر بینوای سنگ تراش و حرمت سگوه و دلداری سنگ با بر که ماساران بیچ مدحیات و مفرح  
 ذات نیست که سیرق پندار "انما الحق" بر تارک قله غنوده است...  
 کودکی فصل سرزنده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در کالبد قهرمی... انکار  
 رجحان قلندر اسب بر شیر یار و خاطره دوران است بی بوی کهنگی و نم... بیچ موریا ندای را  
 تاب جویدن پوستین آن دمان دم کرده نیست انکار...  
 کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی طمع و ابتیاع... می‌پرد بی هوای انحصار  
 آسمان و اشتهی (و عاشقی) را هم نفسی و زده نفسی تعبیر و ترجمان داشت...

آه آدم بی دفاع من! طغلبک بی سامان موسی اسپید من! نامون خیال و باورت عمریست در  
هزیمت شمعون باورت شرجه شرجه است و تونوجه گردنجه های خواننده ای...  
مرغ سحر ناله سرنگن! کودل من خون است و حال تو خوش، به خونین دلی شادخوانی ات را  
تفسیری بی معنا خواهم کرد.

□ کاش عکاس خیالم بودم





درگاهشمار خورشیدی سه روز مانده تانفس آخر امر دادماه راروز عکاسی نامیده اند. تقارنی با سالمرک  
اقدام به براندازی دولت دکتر محمد مصدق و نیز بریان شدن سیصد و اندی، هموطن در سینما کس  
آبادان و بهنگام تماشای کوزن با.

ثبت پردوام و ابدت مدت سخطی در حال فنا خود کم از اعجاز و حیرت ندارد. آدمی در حال  
شدن است و سخطه در حال مات، اما عکس آن جادوی یگانه، دم آدم بی نفس شونده را مانا  
می کند. عکاسی انکار در همان طلوعش حضور میباید را به رخ می کشد با همان حالت انبساط فلش های  
ابتدایی که به ترکیب دینامیت می ماند و می برازد که بشود در حال تجزیه، که قادر بر تفسیر تقدیر نیست  
توانسته روی و نشانی قطعی و بی تردید از خود بر جای بگذارد. برای همین است که آدمی خامی خواهند  
عکسها میباید تر و زیباتر و خندان و فراتر به تصویر در آیند تا در همان یک آن که می ماند کسانی مر جانثار  
قامت، هیئت و هیمنه شان گردانند.

عکس گاه گویای همه چیز است، رساتر از نوشته و خاطره، بی پیرایه تر از روایت و غیر قابل انکار  
و خدشه، سیاهی تو نمند و بی آزر م شبنان در ظهر گرم روز کودتا گویای فسادن کوزه حالین دولت

مصداق از ایوان ایران است و چشم‌هایی بی‌گناه کریم پور شیرازی، روزنامه‌چی جریده شورش  
 گویاترین حکایت از سوختن در آتش خشم کودتاجان کمی پس از مرداد است. میان آتش و مرداد  
 برستی کدام نسبت است؟ و مرداد را چون فی زین سوختن، مطلوب چیست؟  
 کودتا که شد مختار کریم پور شیرازی روزنامه‌نویس شورش را در بنیادش کردند... تاجایی  
 که جانی در بدن داشت بچاره رازند و قلم سرینش را در کاش شکستند. پیش از کودتا در حمایت از  
 مصداق آتشین گناشته بود و تاخته بود بر دستگاه سلطنت، پس از کودتا در بند توپچش کردند و مقداری  
 بزرین از محصولات شرکت برایش ترو لیوم برتش ریخته و کبریت کشیدند... این شد حکایت  
 مختار در روزگار...

ابراهیم گلستان در کتابی زیر همین عنوان می‌نویسد که مختار فرزند پیشکار پدر فریدون توللی شاعر  
 شیرازی بوده است. روزگاری پس از عاشقی فریدون در به کوه زدن و مجنون بازی اش با بچه  
 ارباب همراهی می‌کند و بشدت عقوبت می‌بیند... انکار این مختار هرگز مختار نبود و عاقبتی مگر  
 سوختن در طالع نداشت... میست و پنج بهار بعدتر جماعتی حین تماشای کوزنهای کیمیایی سوختند و  
 روشن برای همیشه بر تن سینارکس آبادان ماند و مانا شد. آنها رفقه بودند تا حکایت قدرت و تقاربه  
 تماشا می‌نموند که خود حکایتی دیگر شدند. همان قدرتی که نقش آفرینی یگانه‌ی فرامرز قریبان در یادمانا نش

کرد و کسانی بعدتر گفتند که تداوی از چریک جان باخته‌ی آن سالها احمد زیرم بوده که معبود بر پرده‌اش آورده است. قریین و کیمیایی با اسفند منقرذاده خنیاگر شهیر آن سالها هم کوی بودند و خاطره‌ها دارند از تماشای فیلم‌ها در آن سالها... معود کیمیایی روایت می‌کند آن سال‌ها سید مجتبی نواب صفوی را در آن کوی می‌دید که آرام و پرشکوه کام می‌زد... جلورفته و دستش را می‌بوسیده و سید انعامی کف دست طفل می‌گذاشته و معود بان ممان سینمای کاپری...

سینما، آتش و عکس رسم میان اینان کدام است؟ بینندگان کوزنها در آتش سوختند و مختار کریم پور شیرازی هم آتش بر جان شد اما عکس‌ها تا هنوز بجزند این آتش بر جانان را ماندنی کرده است. یادشان گرامی باد که بی‌گناه سوختند و جان، بچوپروانه بر آتشی که خودیغروخته بودند سپردند و کاش آتش‌ها بسان آتش آخرین چهارشنبه‌های باستانی برای ستاندن زردی و هب‌ی سرخی می‌بودند سوزاندن جان‌های عاشق و شیفته که آتش در جان به که آتش بر جان.



□ ما درون را بنگریم و حال را!



چندی پیش برای دیدار و تسنیت به دوستی عازم دقصر کارش شدم. ترافیک و ششک، بی قانون و آلودگی معابر و کچه منتهی به دقصر بی نهایت آزارنده و در حکم جفا و خطا بر چشم و جان نوع بشر بود. به حکم تلاش انسان برای تعمیم پدیده با به دیگر ساحات پنداشتم دقصر دو تسم نیز محتملاً جایی تاریک، ترش و بی رمق و کدر چون همین معبر رسیدن به آن باید باشد. در این انظار بودم که با ورود از آستان آن محفل، محلی نکو و خوش تهویه با طراحی و منطری یگاز و منحصر یا فتم. دیوارها با تابلوهایی از خطاطی اشعار اهل دل ایران زمین به سعید می مانست و کیفیت و ابزار میمان نوازی آدم ریاد دلابی بهترین اقامتگاه های انداخت.

همان جاد این فکر افتادم که چرا در دل کوه اسی سنگ و باریک که زباله ها و سگان در آن ریاندو کیفیت سترون اضافات و پارک خود و ما چنان است چنین برین خلدی می تواند به سان آشنایی درج قدر افرازد؟ و باز در خاطر م آمد از این بنا و دفاتر در دل سرزمین مان کم نداریم... آنجا که در فضای عمومی لبریز از افعال و حجم های نامدنی به یکباره با سازه هایی مستور و لبریز از آرامش و زیبایی



مواجه می‌شویم؟ چرادر آن آباد و برون ویران؟

- تاریخ قبیله‌ای - غارتی تا همیشه خریدن در کج را برای در امان ماندن از شخه و چیره‌پیشه و پیشداد  
نموده است. عرصه عمومی محلی برای رژه می‌غلبه رفتن و سر نیزه در چشم خلق تا همیشه مغلوب فرو  
کردن بوده است. گام زدن شخه و داروخه و مغول در برزن و کوی برای ستاندن باج یا راه بردن  
به کنجی شایگان در کنجی و نیز شکار آهوانی در هیئت و هیئت انسانی بوده است. این تا همیشه عرصه  
عمومی را برای عموم تبدیل به جایی نه برای من نموده است. اینجا شکار ملک اجنبی و قاهر و جابر  
است پس زمینش سوخته و ویرانه!

یک جماعتی از آدم‌ها که هنوز شمر و نذ شده اند و شهر را مکانی، بکن و بهگانی برای زیست، لذت  
و بود و باش نمی‌شمرند پس هنوز در بر مرام "دیگی که برای من نجوشد بگذار سرسگ در آن بجوشد"  
نسبت به سر نوشت دیوار و بر شهر محل زندگی اش بی تفاوت است. این انسان تنها معابر را  
عاشقانه و مالکانه نمی‌نگرد که محل عبوری از سراجبار می‌مید و می‌یابد. رگ‌های شهر را برای سود و  
جستن نان و نادانی می‌خواهد پس بی‌بیچ تغافل از هر تقابلی برای کسب سوز از عرصه شهر و انتقالش  
به بهشت پنهان و برین خود استقبال می‌کند. شاید برای همین است که برخلاف دیگر کشورهای  
صاحب فوتبال که مردمان هر شهر برای چند نسل و بطور تاریخی - توارثی حامی تیم فوتبال شهر

ما درون را بنگریم و حال را! ■ ۱۰۵

خودشان هستند اما در سرزمین ما چون هویت شهری بر بنای منافع مشترک و خاطرات جمعی آدم‌های متفرد و متفرق را ندارد و مفهوم خانواده نیز تعبیر و تفسیر منحصر دارد همه طرفدار دو تیم مرکز نشین هستند. (با کمی اغماض البته و ذکر این نکته که در سال‌های اخیر این مسئله تا میزانی تعدیل شده است) - در جوامعی که مفهوم خانواده و ایل و آل کم رنگ یا بی رنگ است و انسان در مواجهه با آدم‌ها تنها تر است و یگانه تر، شرف و عرصه عمومی مفهوم پررنگ‌تر دارد چون خدماتی که شهرداری، کافه‌ها و فرها، سنکسرها می‌دهند عملاً جهت‌دهنده و پرکننده‌ی تنهایی و مولد یک ساختار دلبستگی - وابستگی است اما در ایران مفهوم خانواده بسیار پررنگ است و خانواده در درون چهار دیواری و عمارت خانوادگی معنای یابد تفریح، بود و باش و سوک و سوره‌همه در خانواده و بنای خانوادگیست و عرصه شهر با عیان و نهان این انسان کاری نیست پس دلبستگی هم در حکم "از دل برود هر آنکه از دیده رود" زایل و نازل می‌شود.

کوچه و خیابان محل گذر است تا به عرصه امن خانواده یا خاندان برسیم. از دریچه‌ی دیگر که بنگریم حتی بیست‌هزار نفر نشینان هنوز اینجا خانه نمی‌دانند و در اولین فرصت راهی دیار آبی می‌شوند و نگاه و احساسشان به خانه باز در زادگاه به سبب حضور دیرپای خانه و خاندان پررنگ‌تر است. خانواده نیز درون عمارت بادیه‌های بلند ستر معنای یابد، جایی که کسی منال و جمال اهل خانه را نبیند و

هوس نکنند. خیابان و کوچه اما چه؟ آنجا محل نمایش است و پر هوس و اشتها برای دیگران... اینجا خراب‌ترینست که باید به حال خود رها شود.

پر داختن به درون و زردون پیرایه‌ها زدل تا همیشه مطح نظر اهل عرفان و نظر بوده است. این که انسان بتواند از هیاهو بگذرد و به بهیات درون خود پرداخته بخواکر قصه‌های خویش و خدا گردد. این پرداختن اما در دوش دفرنگ ایرانی مهربانی و پاسداری از طبیعت و نیز عرصه عمومی بوده است و نیاز درون موری و گل نگریدن آبی، آب را گل نکنند نه برای آنکه می رود پای سپیداری تا فرو شوید اندوه دلی... برای آن که آب است و آفریده خدا و خود زبانی برای خود دارد و ادراکی، پس بودنش را پاس بداریم و اهتمام بر آن نه به اهمیت ارتباطش با شستن دلی خسته یا تیره است. این جان نگاه به اندرون در فکر عارفانه ایرانیست و نه بی‌اعتنایی و ویرانی در بر عالم که "دنیارزشش را ندارد".

- بسیاری شویم که ظاهر را می‌سازند و رخت ریابرتن از درونی تبا و باوری ویراد حق خود و آدمیان بر خورد اندوچه میزان نگویمیده است این کردار و کنش اجتماعی. اما به حکم عیب نوشواری جمله کلفتی هنرش نیز گلوکاش در عرصه شهر و طبیعت همین ریاکاری راد کارکنیک و ظاهر و جلوه شهر را پیراییم.

□ دانی که چیست "دولت"؟



یک روز پس از نخستین طلوع شهر یورماه را آغاز هفته‌ی دولت در گاه‌شمار نام نهاده‌اند. به سبب انفجار دفتر نخست‌وزیری در سال هزار و سیصد و شصت و شهادت رئیس‌جمهور رجایی، نخست‌وزیر باهنر و دیگر اعضای دولت ابتدای شهر یورماه نام هفته‌ی دولت نام نهاده‌اند. مرسوم است که طرح با افتتاح می‌شوند و مسئولان گزارشی از شده‌ها و بایسته‌ها به ملت پیشکش کنند و البته نوید دهند که "خبر آمدی، خبری در راه است" یا خبرهایی خوش از برنامه‌های در حال انجام بیاورند. عرضه می‌دارند.

واژه دولت اما حضور و ریشه‌ای در ازدان و اذنان پارسی‌گویان و شاعران این سرزمین کهن داشته است و البته معانی گوناگون و گاه غریب و قریبی به معنای باز آریایی شده در ذهن امروزین راد خاطر می‌آورد. دولت در معنای دست به دست شدن و توانی در شرو و نظم پارسی و تازی در کار آمده است. "ساقیا پرشودل از تیمار پرکن جام را در کف من ز نه باده دولت ایام را". دولت البته در معنای حشمت و موقفیت و بخت خوش نیز به کار رفته است و در بیشتر حکامه و

متون همین معنادر نظر است "دریاب کنون که نعمت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود دست به دست"، انکار خاصیت نعمت، دوران و گذران بودن آن است. نعمت چندان نمی پاید و بادهای خزانی از پس و پیش در پی نیغای آسند. "کجا بردی به نیغای قلب مارا؟ / چرا نادیده بگریختی و فارا؟"

آن روزگاران و به رسم سنت عشره، قبیل و نیز بیداد مباحان تیز خنجر و دریده چشم و ساییده دزدان آمده از صحاری، دولت و ملک مترنزل و در معرض بادهای ناموافق بود، پس حاصلش می شد اول در یغاکوبی بر نخوشی های گذشته و ایام عدل و آرام و اگر نه آرمانی لیک ایمن بر جان، "آیا شاه محمود کشورگشایی، ز کس کز تتری بترس از خدای / که پیش از تو شانان فراوان بندند، همه تاجداران کیهان بندند". دیگر نصیحت و پند بر گذار و فانی و خاک شدن همه چیز و زندگی کردن در بطن یا عزت گزینی و در خانقاه اهل خرقه و خنیا د آمدن "شاه ما از جمله شانان پیش بود و پیش بود / از آنکه شاهشاه ما هم شاه و هم درویش بود".

اینها ابرامی روزگار قبل تر از بر آمدن معانی جدید از برای مردم و ملک (نمبر بر میم) و البته ملک (میم به قحه)، وقتی مردمان از رعیت و نجشی از ایملک و ماترک فوال به شهر و نذ صاحب حق تبدیل شدند و نیز آدمی که خلیفه الله است و نه بنده خلیفه، و حکمرانی نیز معنایی نوین تری یافت.

دانی که چیست "دولت"؟ ■ ۱۱۱

پس دولت شد بخشی از حاکمیت، مسطر و پشتیبان به آرا و نظرات بیشینه‌ی مردمان حر سرزین، دولت دیگر آن بخت لایزال و ابدیت نیست که مگر به تیغ و توبی براقند و باز حمایت و خراجگذاری بر حاکم جدید لازم آید که برگزیدگان خود شهر و ندان اند و زیر تیغ ارباب قلم، و در آمدن شادنوشی ایام کرونیاد دست افشانی شازمی تواند نخست وزیران انگلستان و فلاندر را بفرستد پی ساق مکیدن و دیگر

بچه.

باز در روزگار دولت مدرن هم واژه دولت با همان معانی شگرف ادب کمین پاریس در ارتباط اند، دولت در معنای دست به دست شدن و توالی می روند و بارای بازی گردند و حکومت های مردمسالار معمولاً پس از هشت سال ممتوالی دیگر رئیس جمهور با زنی کرده. در معنای بخت و اقبال و کاموری نیز البته که کسب رای و موافقت مردم و مجلس خوشبختی است و امکانی برای ماندن و اتباع قدرت به قصد ماندگاری و به انجام رسانیدن خدمت.

با شکل گیری انقلاب مشروطه دولت اما معنای مردمی و ملموس تری در ایران زمین بنجد گرفت، پیش از آن دولت معنای بخشی از دیوان امیری یا با زوی اجرایی او امر ملوکانه می داد و حتی گاهی برای خوش خدمتی داغ، درفش و کورثو! دورشوی، میشری هم در کامی آورد. (به سیاحت نامه ابراهیم بیگ نخاهی بپنکنید و صحنه عبور حاکم یک شهر بی اهمیت و کردار فراسان و



دیوانیان! این واژه دیوانیان در معنای جمع دیوان‌های آن دوران دقیق و درست انتخاب شده است). مشروطه امانت‌پارمانی و رای‌تایل را وارد ادبیات سیاسی و مرادده میان حاکمیت و مردم می‌کند. گاه چنان میان مردم و دولت یگانگی حاصل می‌شود که اوراق قرضه دولت دکتر مصدق را مردمان به جان می‌خرند و می‌شوند همراه و همدل، امانت‌به حکم "چو فرمان نردان، چو فرمان شاه که با ایمان و آگاهی و بردولتی برگزیده و برآمده از انتخاب و برافنده با عدم اعتماد و تسخ و میخ و تانک!

برای برخی امانت‌پس بر منصب دولتمداری گاه چنان حیرت‌انگیز و ناباورخ می‌دهد که می‌شوند تمثال تام و تمام "دولت آن است که بی خون دل آید به کنار او رنه با سعی و عل باغ چنان این همه نیست". به پیروزی امثال ترامپ در ایالات متحده، رودیکو دوترته در فیلیپین... نگاهی بی‌کفایت تا بدانیم امان از اینکه دولت مراد نخواهد بر شانه کسی بوسه دهد وین بوسه را با بوسه های ماران بر دوش ضحاک فرخ با فاصله است! آن عاقبت فریدون در چاه می‌کند و بولعاسم می‌سراید "سوس آفریدون شدند از نیرنگ ضحاک بیرون شدند" وین را که و فرودتی صدر نشینی حاصل می‌آید. آخرین که در کیتی مجال و زمین برای اثر و اثر محدود است. دولتمندی و دولتمداری فرصتی یگانه است و نعمتی دیرباب که باید قدر نهاد و برای خدمتی ماندگار و آرامش و آسایش جانب خلق در کار

دانی که چیست "دولت"؟ ■ ۱۱۳

آورد که بهگان را این زرد چنگ نمی آید. می شود کفران نمود و نعمت را نعمت و گلستان را آتش کرد. چاوشسکو، موسولینی، بن علی، صدام حسین و... نیز نمونه هایی برای تباهی نعمت دولت هستند و باز می توان گفت "دریاب کنون که نعمت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود دست به دست" و برای میانندگان و نرسیدگان به درب کوشک دولت می توان قلندران و آرام نخوا کرد "هرگز حد نبردم بر منصبی و مالی / الاله آنکه دارد باد لبری و صالی"! و طرف اگر زند باشد می گوید دلبرم همان دولت و دولتدار است...



□ ف مثل فوتبال و فلسفه



فوتبال اتفاق است و اتحاد، بازیست و اندیشه و برنامه، ترکیب و تلفیقی است از نبوغ و کوشش و شاید پیش و کم از این هم باشد.

اما شاید ارتباط میان فلسفه و فوتبال از آن متوالاتی باشد که در کم تر دکان معتقل و جبروی منتقوی راهی بر آن باشد. فلسفه از پی کثودن رازها از دحر و کیتی و این کرد (کسره زیر اندازگاف) کردن است و فوتبال نیز با گویی کرد میان انسانهایی کم از بیست و سه تن بازی می شود. حکایت غریبی است، جماعی پی چوگان جدید می کردند و می دوند و نیز می پرند تا مگر به ضربتی کامور و کامروا کردند و جماعی نیز در کیتی از پی کثودن رازها یابند، کمیاسگری می کنند و کار، از پی یار و منال وین هارا بهم چکار؟ این خطوط و از پی اش دیگر کلمات برای، همین نگاه دیگر کون بر پیده ای، هستند که تا هنوز دل می برد و عاقل، عارف و امی را در بند و پابند خویش می سازد. در این نوشتار برانم تا کرا از دست بر آید نگاهی نوبه فلسفه و چستی فوتبال و نیز رابطه اش با آن دیگر ابعاد و وجوه، هستی سپردارم.

## فوتبال در کلو سیوم:

ورزشگاه‌های خرد و کلان، هر کدام بسته به وسعت و نگاه بانی کمی تا بیشتر آدم در خود جای میدهند، بسته به شوکت و منزلت و کنت آدمیان از سکوی سیانی و تخمه ژاپنی تا جایگاه ویژه و نگاه هوس انگیز چاشنی تماشای دیدن آدمیان در میانه می‌کنند. انکار کن همان کلو سیوم است در روم باستان، آدم‌ها نظاره‌گر ستسیدن دیگران و ابراز نظر بر اندام و توان دیدن و مهارت مکید نشان، و سزار را سزودا اگر در لژ ویژه سبرد لژ یون‌ها را بکنند، بعضی سبرد ها خاص تر و ویژه ترند، مانند جملیدن با سیر و حشی تازه آمده از سرزمین‌های نو یا آن دیگر یلان نام آور و آمانیکه مدعی اند "جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چور ستم نیندید". جهان اما جای زیباتری شده، دیگر سبرد ها نه سیرحم اند و نه کشته بر جای می‌نهند، فوتبال نیست همان گلهادیا تورهای مدرن، هستند که میل چیرگی آدمی را در شکل مدنی تر به رخ می‌کنند. سزارهای دنیای جدید مالکان و صاحبان و نیربانیان فوتبال سیاسی هستند. کسانی مثل سیلو بوبر لوسکونی نخست وزیر پیشین و مالک باشگاه میلان ایتالیا، اما دیگر با جهت حرکت شست بر لوسکونی کسی در زمین بی‌جان نمی‌شود و نه نهایتاً در پایان فصل و با توافق طرفین قرارداد فسخ می‌شود و قطع همکاری صورت می‌گیرد. صورت قصه همان با جرای کلو سیوم است اما فوتبال نیست با خوشبختی آنکه در زمانه‌ی این سال‌ها می‌زیند و نه آن زمان، مجبور نیستند و خود کزیده‌اند در این سبزه

میدان بازی کند و بازیکنان تنها یک بازیست که در پیمانش پهلویی دیده نمی شود و مغلوب برود در خاک نمی شود بلکه دست می دهد و برای بازی بعد خودش را آماده می کند. گلابی توپ می جھنجد تا زنده بماند و بازی در کار نبود. شاید برای تماشاگران و سراریان بازی بود اما برای آن میزبانان بازی مرکب و زندگی و پاداش پیروزی کمی بیشتر زنده ماندن اما صله‌ی چیرگی اهلی فوتبال دلار تا نخورده و آن دیگر چیزهاست.

البته در فوتبال مدرن هم باز کسانی جان می دهند. فاجعه ورزشگاه میل بلژیک و جان دادن کشمیری از حامیان یوونتوس تورین و کمتز لیورپول و یوای جان دادگان بازی ایران و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی دو خزر و شش آلمان و دیگر از دست شدن اهل فوتبال در میانه‌ی میدان...  
 بهیات میانه‌ی میدان و جان دادن به مکرز این که "رقصی چنین میانه‌ی می دانم؟ آرزوست" مارک و وین فوبانز مکن کامرونی، فخر جارتانی، پورتی اسپانولی و دیگر... اما این جامرک را ناگزیری در میان نیست و ناگزیری، اما آن گونجختان رامرک از پس و پیش و در پیشانی نوشت رج زده بود و بدبا سوزن سخت سزار و میان این دو تفاوت از زمین تا آسمان است. می گویند بیل شنگلی از مریمان قدیم و شهیر فوتبال در بریتانیا گفته است فوتبال مرکب و زندگی نیست و پیش از آن است، باید گفت بیل جان! چون آن زمان هنوز نمرده بودی افاضات می فرمودی!



تفاوت بازی را ببینید! از بازی تابازی، در فوتبال کسی نمی‌میرد، نایش است و بازی،  
تاری که بازیکن چون بازیگر تنها از روی گفتار نامی خواند و نبوغ و حادثه در آستین دارد، کریمش  
همان ژست‌های مکش مرک من در عاشق پیر این بودن و دیگر کزاف... آنجا اما خاک کلموم هنوز  
بوی خون خشکیده می‌دهد....

### فوتبال، دین، عرفان:

عمون شاید دیرباب و شبه فکن باشد. آخر میان فوتبال با امر خطیر دین و در هم تیدگی‌های پیمان  
عرفان کدام حرف ربط است. کریم همان زلف چچا کار کاروس و اد امارا با تایدگی‌های دیگر  
مفاهیم وصل است و توانان فصل! تا موسم رسیدن و در یافتن به اخوت پائیز و بهار ایمان نیم بندی  
به سان چینی نذره‌ی روزگاران بندبازان بی لرزه بیاوریم.

جماعت جدی فوتبال را لغو و لعب می‌خوانند و التفاتی نداشتند بر این سرگرمی توده‌ها، این  
توده خودواژه‌ی غریبی است که برای فتح حراس از پیچیدگی هر آدم بر لکسگری سپری از آنان  
اطلاق می‌شود تا اندیشیدن برای جان شریف یک نسان راه طلاقه نمایند... بگذریم... بگذریم  
هم چینی در دستان و دستارمانست و هرگز هم نبوده است.

انسان باگذر از مصائب و چسبگی بر موانع بر خویشتن غره و مطمئن می شود و می پندارد به سان عقابنی فاتح و چیره و از وضع بالا بر موضع پایین محاط است... "بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت / امروز جهان زیر پرماست". اما آدم مدعی که بر سیزدینی را نادیده می انگارد و خود را خدا می انگارد گاه چنان فرومی افتد و از دشواری های دم دستی در می ماند که می شود مصداق بلاهت و تابلوی تمام سهاست. بهشت می سازد و دمی پیش از او خوبه سان شاداموری بورش می کند و خلاص! تا بداند که روش دهر و در برابر نادانسته ها و عجزش داشته هایش خوابی بود و خیالی. طرف می شود که ریتیانور و نالدو و یاز لانتان، باتوپ سحرمی کند و چشم ها در تماشای هنر و جادویش در می ماند اما ساده ترین ضربه در فوتبال که همان پناستی باشد را در حساس ترین لحظه از کف می دهد "گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی تا پشت پای خود بنشینم". این می شود خود شکستن و فروریختن از خویش گذشتن و مطمئن بر احوال چند روزه نگشتن و قدر نعمت دانستن "زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی".

فوتبال بازی زندگیست، به تلاش و با اقبال می رسی و خیره می کنی و به آنی حرا آنچه ساخته ای بر باد می دهی آنهم در ناباورترین لحظه و ضربه! استیون جراد کاپیتان و بازیکن و فادار لیور پول سال ها ستاره و بهترین بازیکن این تیم بود، انگار به دنیا آمده بود تا بار سال های عمرت پس از کنی

داگلیش، یان راش و... راب دوش بکشد و دنجوشی لک لک با (لقب لیورپول) در سال های تکماتزی مچتر یونایتد سراسر لکس فرکون باشد. پس از سالها یک کام تا قرمانی باقی مانده، چند ضربه تا سقوط خیمه می شکست، اما پای استیوی همان جایی که نباید در یک محط معمولی لیز می خورد و مبابا بازیکن سنگالی، چلسی راب گل می رساند و تمام... نجات دهنده در گور با چشم بی فروغ خفته است... ریوید ناباورانه ترین شکش و توسط خود قرمان بر باد شد. این خود افسانه سزیرف است... سنگ راب جبد بر شانه تابالای کوه و باز ستود و باز نچ و الم...

فوتبال آدم فیلسوف نش کم بخود نذیده است و عارف مسکنانی محال و مال اندیش! یکی روبرو با جو ستاره تیم ایالتا در جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا! فوتبالیستی که با موهای دم اسبی اش معروف بود و برخلاف تصورهای یک بودایی معتقد می نمود که هرگز لب به گوشت نمی زد... روبروی چهره ای آرام و معصوم داشت. یک تنه در هر بازی آن جام تیم تا آستانه ویرانی راب بر شانه های نحیف خود بالامی کشید و تا فینال بم برد... در فینال خودش پناستی راب آسمان با فرستاد و خلاص. روبا بر باد شد. سزیرف بودایی من.

کارلوس روآ دروازه بان جوان و جذاب تیم ملی آرژانتین در جام جهانی نو دو هشت فرانسه از آن موارد ریوید ماند نیست. کسی که با مهار پناستی های انگلیسی های مغرور چهره شد و تا آستانه پیوستن به

سپتیمبر یونایتد برای جانشینی پتر اشتایکل شسیریم رفت اما در همان سال با حسب اعتقادش به یک کلیسای خاص معتقد بود جهان در سال ۲۰۰۰ پایان خواهد یافت و می خواهد این دو سال باقی مانده را در خلوتگاهی در کوه های آندز مراقبه و عبادت کند و کرد و فوتبال را در آن اوج به شکل غریب وانهاد... .

### دست خدا داد:

قانون، آدم و آب خنک!

فوتبال شب بازیست که می توان قوانین تو کشیده را در آن نقض شده دید و از این نقض کیفر شد. می شود سال با نظم و کار ماشینی و سازماندی شده در برابر نوع یک پله و مار و نادود شود و به هوا برود. می تواند شکست تمام عیار آرژانتین در برابر ارثش انگلستان با یک پیروزی فوتبالی دود شده و به او برد. در فوتبال روح گاه موزمی و بازیگوش انسان از نقض یا نقض قانون لذت می برد. همه با لذت از گل معروف به دست خدای مار و اونای فقید به انگلستان یاد می کنیم امانی خواهیم به روی مبارک بیاوریم که این کار فریبکاری، خطا و قانون شکنی بوده است. لذتی که در این هست در آن قانون مداری حرص در آور نیست. باز در فوتبال می توانی بد باشی و آخر بر قله فتنه بایستی. آن دست خدای مار و نوبو و این با گل خدا داد غزیزی در ملبورن محقق شد. در یک بازی بد و سرد گرم ما در یک لحظه رسگار شدیم و رفت که رفت. این با گانگی و جادوی فوتبال اند.



□ پزشکی، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک



آغازین روشنیایی روز در آخرین ماه تابستان کاهشمار خورشیدی به نام روز پزشک خوانده می شود. پزشکان با آن ردای بلند اسپید و کوشی های در کوش که بر سینه ی بیمار دلسبری می کنند از جماعت ایرانی که این حرفه را با مشرکت و مکننت ارتباط وثیق می یابند و همیشه در پی آن بوده اند تا فرزندان را به این ردای روشن در بیاورند. درمان رنج و درد های انسان از دیر باز اجری سترک و منقرتی بزرگ داشته است. روایت فرنگیانی که در عصر قهر از صفحات و صحاری ایران زمین باز دید می کرده اند مشکل بر تقاضای فریاد مردمان برای دریافت دارو و مواد برای امراض چشم، جهاز هضمه و دیگر بوده است.

حرفه طبابت همیشه برای مردمان سرزمین مان محترم، دست نیافتنی و رشک برانگیز بوده است. برای این ذهنیت تاریخی می توان دلایل گوناگونی را بر شمرد.

- بشر علی رغم تمام مدعایش در برابر بیداد بیماری و فقر بهداشت به بید نازک لرزانی می ماند که می سکند و از میان می رود. در برگ های کاهی تاریخ خوانده اید که شداد شهریار جبار و میب زمانه نختی



پیش از ورود به فرودس دست سازش به نیش موری جان نهاد و تمام. از دیگر امراض و ابتلائات در روزمره‌ی افراد بسیار شنیده‌اید. حاکم بخارا با آن همه خدم و حشم و سرنیزه را سینا با خنجر کرشمه درمان نمود. از رازهای نفوذگسترده‌ی راسپوتین در درباره‌ی رومانف‌ها یکی توان وی در معالجه‌ی پاکاستن از درد فرزند مبتلا به تالاسمی ترار بوده است. ابل درمان مرهم می‌نهند در او ممت را بتاخیر می‌اندازند. در حکم دزدان کباب‌خوری اند که گوگرد نباشد لذیذترین غذاهای ساخته‌ی از ران آهوان صحرائی مغولستان نیز به بیچ کار نیاید و جهان می‌شود محشر کبرانی که در آن کسی را یاری یاری کس نیست.

خیر اندیشانی که خود پزشک نیستند نیز گاه از سرمایه‌شان برای ساخت بیمارستان و درمانگاه سودمی برند تا نامی از آنان ماند و ماوایی برای مسکین آلام بشر، که انسان در دمندر اینج غایتی مگر مسکین و ترمیم در پیدا و هویدا نیست. خانم نجم السلطنه مادر دکتر مصدق بیمارستان نجمیه را می‌سازد که تا سالها دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق در آن طبابت می‌کند. فرزندان فرمانفرما، نخی از املاک خود را به انستیتو پاستور اختصاص می‌دهند و از این نمونه‌ها و یادکاران بسیار در تاریخ وجود دارد.

- طیب دذهنیت ایرانی راه به حکیم می‌برد و آن کسی است که همه چیز می‌داند. سیرتاریخی درمانگر و حکمت دان بودن از بوعلی تازکریا (البته رازی کمیگر، شیمیست یا چیزی نزدیک به داروساز بوده است) پیوند بدقتی میان درمانگری و دانایی حاصل نموده است. پزشک انخر

برای تمام موارد پیچ در پیچ جهان و زمانه از سیاست و اقتصاد تا عرفان و فلسفه پانخ دارد و در کشودن  
 گره از زلف یار نیز در نمی ماند. این نکته دانی تاریخی که می تواند با تحقیقت نسبت داشته یا نداشته و یا  
 چیزی میان این دو باشد راه به تصویری فراتوان برای یک انسان معمولی برده و قدر و صدری والا  
 برای او فراهم نموده است. پس جماعت دوان و روانند که خود یا فرزندان شان را در این ردای سپید  
 صلا دهند "آقای دکتر" یا "خانم دکتر"؛ در ساحت سیاست ایرانی نیز جامعه پزشکی نقش مهم و  
 تاریخی را عهده دار بوده اند (در این نوشتار جامعه پزشکی کستره ای از پزشک، دانش پزشکی و  
 داروساز را در بر می گیرد) ابراهیم خان حکیم الملک صدارت عظمی را در چند مقطع بر عهده داشت و  
 دکتر منوچهر آقبال طبیب بیماری های کرمسیری نخست وزیر و رئیس شرکت ملی نفت را در دوران  
 سریر نشینی پهلوی دوم تجربه کرد. دکتر ولایتی پزشک اطفال شانزده سال وزیر امور خارجه بود و  
 ابراهیم یزدی با مدرک داروسازی مدتی در دولت موقت، همین سمت را بر عهده داشت،  
 سرلشکر فیروز آبادی نیز با داشتن مدرک پزشکی سالها کار نظامی کرد و تائیس ساد مشترک نیز پیش  
 رفت. از این سلاک بسیارند و در شمار این کلمات محدود نمی گنجند.

- مکتب و تمتع در همه ادوار زندگی بشر مورد توجه و عزیز بوده است. چرک کف دست شمردن  
 پول خود نشان از کیسما و کمیاب و دیر یاب بودن آن دارد و هر انحرافی ریشه در اشتیاقی دارد، "اگر با

من نبودش هیچ میلی اچرا طرف مرا بسکت لیلی؟" زمینه‌های کاری مرتبط با حوزه درمان از مشاغل باعایدی بلاشمرده می‌شوند و طبعاً کسب و گرفت‌های کار اداری و معذورات و معلومات آن را هم ندارند. شخص آقا و یا خانم خودش است و نوکر خودش و البته در برابر مراجع یا بیمار باید پاسخگو و واجد اخلاق حرفه‌ای باشد. اما باز درآمد و پول در آوردن می‌تواند از مرموع‌های گوناگونی باشد. انسان در کنار منال، شان و شوکت اجتماعی را هم می‌جوید و می‌خواهد باکت و شلوار و شون متناسب صاحب دولت شود. در حرفه پزشکی می‌توان با حفظ مرتبت به مکتب راه برد و طبعاً این گزاره‌ی ناد مورد توجه و رقابت و نیز رشک همگان بوده و البته خواهد بود.

- شاید بتوان برای خوش‌حاطری در این محظات از کسی گفت که سیاه‌کارانه در دای پزشکی فرو رفته بود و با سرت عثمان، جنایت پیشگی می‌نمود. سخن از پزشک احمدیست، همو که شریان حیات زندانیان سیاسی بسیاری را قطع کرد و بواقع هرگز طب نخوانده بود، تنها در مراتب بسیار پایین بسیاری دوره‌هایی دیده بود. غلامحسین ساعدی نویسنده و منتقد ادبی ایرانی که فیلم گاوداریوش مهرجویی اقتباسی از داستان اوست در تحقیقت روانپزشک بود و مطبی محقر در نواحی جنوبی تهران داشت، گفته‌اند از مراجعان عایدی نمی‌گرفت و تنها کاسه‌ای در ورودی مطب نمانده بود تا هر کس می‌خواهد به قدر وسع سکه‌ای در آن بچلند و دیگران به قدر سبجوع از آن بردارند. دکتر افشین یداللهی نقید را

نیز در خاطر داریم با آن ترانه‌های ماندگارش و البته دکتر محمد اصفهانی با صدای زیبا و خاطره انگیزش. از نستو چکوار امبارز و انقلابی آرژانتینی و از قهرمانان انقلاب کوبانیز پزشک بود. او مدتی را نیز بصورت خیریه در یکی از کشورهای آفریقایی طبابت کرد و پیران اکنون در خاطر دارند که هر چند در حرکت و انقلابی خوبی بود پزشک خوبی نبود و برای همه امراض توصیه به استراحت می‌کرد! اما مهربان و دلسوز می‌نمود.

در کلمات آخر باز ادای احترام می‌کنم به درشناسانی که می‌توانند ذهن و زمانه‌ی انسان را از رنج برهانند تا چندی آسوده‌تر بزید و گاه شعور قلبی انسانیت را با مهر و بخشندگی چنان جابجایی کنند که در تاریخ ماندگاری شوند. از آرسن میناسیان داروساز که چنان طریق انسانیت و رحمت در دمان و دو سازی پیشه می‌کند که مسج کیلان لقبش می‌دهند در سال‌های عضویت و بیماری و نیز پتراری، تا دکتر قریب که تصویر خدمات ماندگارش با سریال ستوار کیانوش عیاری ماندنی تر شد.



□ رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته!



ششمین بامدادن ماه مه‌رین را روز مترجم نام نهاده اند و گاه شمار مهور به نام روز مولوی در این تاریخ نیز است، تادمی نفس تازه کند مگر به حکم خواندن "بیچ آدابی و تریبی مجا هر چه می خواهد دل تنگت بو" وین شود ترجمان همه از آدمیان حاکدان تا مکر روزگاری نه چو نان دی و نیز اکنون رحم آرز مگر بر خیال خویش وز خامی "اناسحق" در گذر زنا و ادای ایمن و در تور نادانستن خیال را خاکستر نکنند.

اما مولانای خفته به ناز در خاک قونیه را با قوت ترجمه چه نسب و نسبت است؟ قلم را را  
گذاردم تا بر این، هم نشینی کاغذین مناسبت، بی منصب و با زلفی را بر شانه بتازد تا آنجا که رود ای  
استادش هزار زمر بدخشان بر پر خویش حایل کند و اسب سپید یال روی تافتن از تا ختن و اخن  
آید...

مولانا مر و مکتب و کتابت بود، خواند و خواند، بنشت و مسیر معمول و نیز منقول بیسمود. کیه از  
اعتبار و اشهر انبان و جان از انبار معنا...؟ بیچ ککش نمی داند مگر آن جان شیفته... او چون هر



آدم دیگر انگیزه وانی برای سترشک و برقرار ماندن تخت و توفیق تعظیم و تکریم در جان داشت  
 "که جان دارد و جان شیرین خوش است" وین جامی توان سرود آدمی را نگاهداری، همین حیضی  
 زربفت عرف، عادت و خوشنمایی خود چراغ را بست مگو...

اما وجود جاشینف در نهاد نهانی دارو می پیماید تا مگر قرار بید و لبی بر آب حقیقت نوش کند ربا  
 اینان میان و میانه نیست... او سالک است و نه یاس کرب و ردا یی سیاست در آید و کسوت  
 قضاوت همه را به چشم قریه ای می انکار در دواحه ی رسیدن و آسیمه سری مگر برای کثودن دری...  
 نمان مبادگاه چرب و شیرین قدر و صدر چنان است که شیخ و شاب را خرقة از معنای کرده و  
 می سمراید "امروز جهان زیر پرماست" و یا چنان که مدعیان بوقت کاهوری کردند... اما در نهفته و  
 نسته در جان را کو مگر در (خمه سر نشین دال) تا آستان قرار بکشاند و به سان تیغی در گلو و یا پلونیستر  
 می زند... مای! پتیرا و آینه ضمیر! نهایت آیا "آمین مهمتری" و ضیافت جسم بی زیارت  
 جان است؟ و کسی چنین به کشتن خویش بر خواسته که توبه نکشتن بذربوبی جانت بر خواسته ای؟  
 بر خیز آدم نسب از آستان برده و اعراض ز ابتلا کزیده! بر خیز! اگر یک دم تا دم مع چشمان بر  
 تربنت مانده باشد برای نفس کشیدن همان زیادت است که "در خانه اگر کس است، یک  
 حرف بس است"... و مجنون آن یک کلام و نگاه و دم آهن سوز و آدم سازم.....

رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ■ ۱۳۷

آدم برپاخیز و خاستن نه به نغیر و صغیر که گاه به سوختن و بر خویش نشستن است و مویه گری بر  
خویش رها. من تنها و ملول و سیاهی سپاه... بار خدایا! بلکه این بازی توان کرده؟ تو خود  
داوری... بیالکین داوری تارابه پیش داور اندازیم....

و برگردان زبان را با بود آدم کدام میانه است و بر ساختن و فرو نهادن را با سخن به زبان دگر  
کردن کدام نسب و نسبت آیا؟

دو پارونده‌ی حال‌دان به حکم انباشت خیال و حراس از شکنندگی خویش هر غیری را در حکم  
زایل و ضابط دیده، حراس و انقیاد یا چنگ و چنگال در مشت برای بدم و عدم پای در میانه‌ی  
ذهنیت و زمین می‌نهاد تا بر کند از خیال و نیز زمین این ریشه را... لیک سخن و زبان را معنی دگر  
آمد نگاه کوانسان توانست حاصل اندیشه و بود و باش آن دگری را بشناسد و بخواند... تفسیر یگانه از  
عکس ازلی سنگت و آدم آرام شد و کمی رام تر امانا... اه برای نچیدگان حلاوت بودن به جرم و  
هرم عصیت شعر بخوانید "حقیقت تو بی، مجاز من اقدغن منم اجماز تو... تلخی قوه ام اقد  
پاری تو ابر بنگالم آهوی کشمیر تو... نوحه کیر نفس های کشیده ام و چکامه های در گلو مانده....  
ترجمان آدم را از وادی محیر و نامعقول در باب آن دگری بیرون فکند و تا رخیلین انا سحت  
خویشتن و قبیده اش را بی پود نهاد تا معقول بنوازد "بیچ آدابی و تربیتی مجو... و مولانا ترجمان

خویشتن خویش گشت... او از وادی یقین به چشم شملای شمس الشمس دیده ورگشت بر بیابان  
 تردید و پویدن... سفره کرد تا مکر دی بکشاید و بوی گل سرخ قرار را بر کوهساران بجوید و با جانان  
 یگانه شود... از خویشتن گذشت چو دانست "حقیقت چو آمیزای بسکته است که هر جزوش در  
 آستین کیست... مولانا شد تر جان بنی آدم... اندیشه را سیاب کون خواست و از ساحت  
 سیان گذشت تا مگر هر کس پری و نبی خیال خویش کرد و چونک بنوازد بر تار مشک اندودی برای  
 روزی که "مادوباره کبوترهایمان را پیدا کنیم و نیز در قفس هیچ کس کرکس و کبوتر نباشد." عتاب رادر  
 پوستین انقیاد نخواهیم و کباب کبوتر به جرم چشم سیاهش خون مان ملوث نسازد... آه مولانای  
 شمس دیده و بی سایه آدمیان... از جزم، سیاوش وارگذشتی و سلیمان ملک جانت  
 شدی... کد این تقدیر است شمسی در کنار و به میان می مرداد چو نان سرمازدگان برف اندود، همین  
 از پی پوستینی تا مگر روزی پس از این روز بخوانی "بکشای ترم را بعد از وفات و بنگر از آتش  
 درونم دود از کفن براید". برای عارتت هدیه نمی خواهی؟ ما هدیه ان حد خورده می دانند  
 برنخده ایم...

□ شرح آتش



یک بامداد مانده به ششمین روز مهر در پاییز را روز آتش نشان خوانده اند گاه شمار پاری و چه زیبا نامی!  
آتش نشان! نشان از آتش دارد صاحب این روز و چها که نمی کند این سر بلند فواره‌ی آتش  
پاری... آتش را نشان از بی نشانان است و سبب سوختن، لیک تاملی تاجالی و محالی برای  
سوخنگان کو میان سوختن فاصل است زیجا تا جوگان...

بشربی چراغ و در سرما، چنبره هراس از تاریکی راه به تباہی می برد و اسیر در بافته‌های خیال و  
نشخوار می‌نوا چون خود در آدمیان... آتش اما جاقش را کرم و هراسش را کمی زایل کرد تا بداند "نور  
در میان است تابدانی و بخوانی به آیین ماه مرغان"

آتش شعله و شمر ریست چو آنان زندگی، گر بقاعده پیروزی چراغ است و طریق، امان از  
بغایت همیزم بر شعله فکندن که جان می سوزاند و جهان... دیر تر زیان از قبیلدهی آدمی آتش را  
نادی از روشنی و نعمت دانسته، در نعت اش حکایت‌های سر بین و صلب کرده اند و گاه تا کر نش  
و رکوع در پیش شمرش تاخته اند...

آتش به آدمی آموخت راز پس پشت هرتاریکی، هونانکی مهیب در نیست و دگر برای ویرانی  
هر آبادان نیاز به یکان یکان کشودن پی و سقف نیست که آتش خود می سوزاند قیسریه را، حال کیرم  
برای یک دستمال، کاش دستمال، دیبای دلداری باشد نسب از چکامه برده تا آتشش بوی گل  
سرخ سبز بر بدهد و باز از شرم خون بچکاند... گویند سبز بیری لاله‌ی واژگون از خون سیاوش  
است که آتش گذشته و تظمیر شد لیک جان از مملکت بدر نکرد... لاله سبز بر مویه کر است و  
زیر لب بازین نجوا کر که آتش ستر سیاوش را تابش نیابد و چون خوش بردانت تاب  
آوردی؟... ردی ز آن شله‌چشان در خود داری آیا؟ شنیده‌ام میان لاله و آتش مهر است که در  
پایز می روید و جان لاله مظهر از گلستان آتشیت که سیاوش گذشته تا هنوز می سوزد...  
هرم و سوزاندگی آتش را انکار کن با ویرانی در عهد است میانه بود. سوختش انکار برای مگر در  
طینتان و حجاج باطنان است و سرفراز بدر آمدنش برای ابراهیم و سیاوش. پکان عالم نسب از  
سیاوش دارند آیا؟ و دیدگانی که استیلا می حضورشان به کند آتشین نسب برده است را که این  
تواریخ تاب ضبط دارد؟ می‌نویسیتی و هرودت من...  
آتش امانه سرخی شورش لبب کشیده و ساکن خوش نشین تاریخ است. گویند سکندر از پی  
آب خضر اقصای عالم کشود و در شب شراب تائیس دست تطاول بر جان تخت جمشید کشاد و رم

در جنون زنون تابمدان بسوخت و مویه کرد. رم شهربی دفاع.

باز آتش را انکار با بازیابی و نمودن میانه است. اهل فلاحت آتش بر جان بازماندگان گداه می زنند و زین خاکستر بازی رویند نباتاتی که روی شلخ نبات شیرازی را از حجب و پرده نشینی ناکریر کرده اند. و قهقوس آن یگانه از سوختن خویش باز سرفراز تر بازی کرده. انکار آتش در پوستین و زربفت جامه می زند تا آدمی بر هد از عادت و آوار خیالین و باز خیال نوبه بر کند و زیستن مگر خیالین جست زدن میان خطوط و نقوش نیست.

یاد آدم از سیمرخ آن یگانه می دانا کو برای هر دو محرم است و مرهم... خسران تهمتن  
 "پیل فخر ایابی بر پشت" در پیش سهراب جوان رامی شود و در سیند فون می سازد و راه می کشید و  
 استغذیا رنگون بخت را تدبیر می کند... نشان خواستش اما آتش بر پر اوست... تهمتن انکار در  
 چاه شغاد جان نداند کز بی پری سیمرخ آتشش برود در جان او افتاد... تهمتن بی رخت و رخس،  
 خوب شد کاتش گرفتگی! و زرنبی پر آن یگانه با سیلاب انتظار چه می کردی؟ شاید می شدی تبلیغ دوغ  
 و ماست بر پهن تابلوهای بزرگ قریه، می سهراییدی "بالار تقسیم ماست بود، پامین اودیم دوغ بود /  
 قصه (غصه) مادوغ بود."

ریز علی آتش را مشعل کرد و تندیس شدف محمود بوغزیزی آتش بر جان خویش کشید از غلیان و



غم، وین سوختن آتش در جهانی فلند و بیچ...

آتش که در جان پیغمدا که ام نشان توان خموشی دارد؛ آنگاه است که شرر در نیتان وجود آدم  
دوان از پی معنار روان کوجه می کند تا مگر در اقصا عتقا بجوید، خسته جان و تا اولین پابر جای خویش  
نشیند و شعله برافروزد برای کاویدن پس کوجه های خیال خویش مگرش راه بر کوه ساری کوبداند "بگذار  
و بگذر و در بیچ بیچ!..."

\* تش در بختیاری همان آتش است و عنوان مطلب مصرعی از شعری  
بختیاریست با این معنا که آواره شدیم و پراکنده و جای چادرهای ایلمان  
در آتش سوخت.

□ تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو\*



زیاری شودم این دمان رادرگاهشماردیگر مردمان روز قهوه نام نهاده اند و چه خوش است کآدمی به قدردمی بهم از خویشتن و خواسته بگذرد و نام خود و اقربا، دلربایش را بر روز و مکان آوار نسازد... روز قهوه باید روز گوارایی باشد و چه خوش است آن دم که می توان بی حرف پس و پیش رایحه سخط رادشام چشید و بی کلام باور کرد جانوازی عطری خوشایند را...

این خطوط را برای قهوه، آن بی جان خوشترام و نیز نوشندگان و توشه چینان قهوه نوشی دیگران قلمی می کنم تا بداند و بدانیم قلم تنها برای ستیز و سردن و نیز خبر از بد حادثه در برزن بزرگان نباید لغزیدن بکسیر و لغز بخواند... خود نویسم قهوه ناشتایش را ترک کرده تا برایش عادت نشود... آخر عادت سپاه مغول نشا بور عشق است و ذهن و اداده می انسان متحیر، مجنون عادایی که نسخ نگردند... امان از سیلاب عادت کو آدم را چونان سالکان پسی ماندگار و ثابت اما ساکن و تجدد می گردانند... مهر آوردم بر ساربانان کومی کوگزینان انداز سکونی که راه بر سکویا سکونت بردو شوریدگی به کشتارگاه عرف انسانی سپارد... ناته می حجاز قلم! پایام خسته، گلویم کربلا! فی نواکن و

شراب المومنینی (مصریان عهد عثمانی قهوه را شراب المومنین خطاب می کردند چون حلال بود و عامل شب زنده داری و تبه) نثارم کن... بگلنان قتی کرده اند شد گل های سرخ هوارا، سرکه می سیب حوانمی خواهیم... شترنگ غایبی، کامم کن مکرم کام دل از شوریدن برشهد و شهود خیالین عارض شود... زمین لرزه ای در کوی کوه خیالانم آرزوست...

بگذریم که جهاز بر مرکب نهاده در آسانه ی باروی باور نخیستن و نکاشتن از نوشیدنی زنگی جلد و تلخ زبان... قهوه اما حکایت شهد و نقض است و کمی نغز... آدم دل داده به دم دستی ترین باور باو ناید با چگونگی می تواند دل از واحه ی شیرین برگرداند با دام های تلخ شود؟ او را آموخته اند که "شیرین شیرین یار" چگونه تلخی در کام کند. کسی که باور دارد "سگر شکن شوند همه طوطیان هند ازین قند پارسی که به بنگاله می رود". آری قهوه خرق باور است و خلق افضی نو... جبارت کام زدم در شهر ممنوعه ی چین و نرسیدن از اژدهای آتش دهان! همان است که سراب، همان آتش بی فروغ و آتش دهان سوز نواخت "گل شب بو چه کم از لاله قرمز دارد. و چرا دقض بیج کسی کرکس نیست؟". و جان داد و به خون یاغی اش نوشت "زیبایی تفسیر عاشقانه ی اشکال".

قهوه طعم تر جان تفسیر باز از نومی طعم های دهد... چیرگی لنگر نادر شیرینی رامی تواند منفذ فرهاد در میتون باشد تا نور در پستوی خانه نماند و کسی نرساید "به مزه مزه کردن خطر نکن! قهوه راد

پستوی خانه نمان باید کرد!

می شود از تلخ و سیاه کام جست و وای و آخ. نگر دو در حکم کفش کمند در بیابان نظاره و خیال  
نکرد. آه از اسارت خیال و در بندی آستان انسان... بند بکشاید از کبوتر خیال و موش جوذه را  
مدح کنید و قبح بنوشانید و میان ابروی عمارت به درشت خطوط بکشید "چه خوش که کوه موش  
زاید".

قهوه، قهجمی هم که باشد باز در خود فخری دارد... کاش امیر رایتخ در فین نمی کشیدند و قائم مقام  
را پارچه در حلق تا جان بستند که آن کوه به این کلاغان می کردن را مرگ نیز روانی دارد. عدم خود  
عارض است از این آیین هلاکت اکابر... علی خان فرزند شاهی کاش امیر رایتخ برین قهوه در کام  
کرده بودی به میل کان سوار خود "زیر شمشیر غمش رقص کنان می رفت" شنیده بود و تمام...  
کده های دامن تانگن سیاه زان بی خردی نمی ماند... راستی علی خان! یگانه مردی  
غیر اسکاتلندی تویی که بردامنت کد نشسته، آنهم نه سرخ! سیاه سیاه... سیاهی لکی قهوه برجی  
مردان است سوز خود و امیرت بود آیا؟

حافظ نکته و اشارت را به شراب المونین که دام پیوند است؛ لسان غیب کو گشودن نامه ای  
اسرارش در حکم خیال مینی و مخملی در روزگار آمده است بی هوا و سوسه هوا آدم رامی گوید "الایا

ایسی الساتی ادکاسا و ناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مثل ما " و افتادن مثل رازان دم  
مزه می رایجه هواد کام آدم می کش می کند و کسانی از میان جامانده می سپاه بی سلاح قوه صلاح  
می جویند و انجم کار خویش از نقوش قوه ای بر تن دیوار فحان... دیوار مرک را یادمان هست تا  
راکبی بر جان خویش نان تورین زاسن برون می کشید. این دیوار نثاره ما " عم زادگان " ابیات  
حافظ اند و سوک وار " از نستان تا ما رسیده اند / در نصیرم مردوزن نالیده اند... "

\* تلخی قهوه ام، قند پارسی تو / ببر بنگالم، آهوی کشمیری تو

در پدیده‌ها و موسم‌ها ننگه کردم و نگاه به جان تا مگر جور  
دیگر فهمیدن را مزه مزه کنم... درگیر زمزمه‌ای هستم بی طمع  
فریاد، پاره‌ای از جستارها پیشتر در کتاب «سیاحت ساحت  
سایه» آمده بودند لیک در حکم کودکی الحاح‌کنان با دیگر  
کلمات خود را به این مجلد رسانیدند که درست گفته‌اند که  
«نو آر که نور حلاوتی دگر است» لیک «حرمت پیران میوه‌ی  
خویش بخشیده، عرصه‌ی انکار و تردید نیست» هم....



9786225718289

